

۴۱۹

کتابخانه  
شورای  
ایلامی  
۱



۵۸۷

توسعه یافتگی  
توسعه یافتگی  
توسعه یافتگی  
توسعه یافتگی  
توسعه یافتگی

دیوان مجید خاوری

در سبک  
در سبک  
در سبک  
در سبک  
در سبک

توسعه یافتگی

توسعه یافتگی

توسعه یافتگی  
توسعه یافتگی  
توسعه یافتگی  
توسعه یافتگی  
توسعه یافتگی

۱۵۹۱

۲۵



- ۱
- ۲
- ۳
- ۴
- ۵
- ۶
- ۷
- ۸
- ۹
- ۱۰
- ۱۱
- ۱۲
- ۱۳
- ۱۴
- ۱۵
- ۱۶
- ۱۷
- ۱۸
- ۱۹
- ۲۰
- ۲۱
- ۲۲

کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	دیوان مجید
مؤلف	
مترجم	
شماره قفسه	۱۵۹۱۴
شماره ثبت کتاب	۲۰۷۰۸۱

توسعه یافتگی

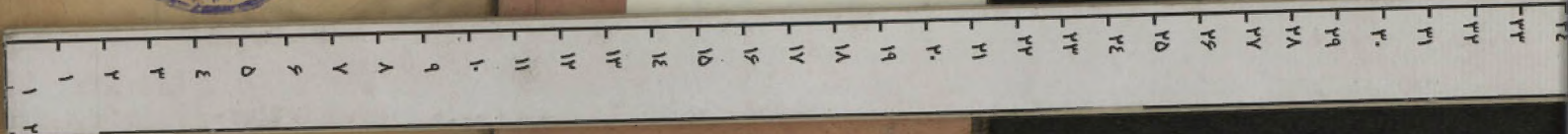


دبوان مجید میرزا  
 ۵۱۷  
 کتابخانه مجلس شورای اسلامی

۱۵۹۱۴  
 ۲۰۷۸۱  
 ۲۰۷۸۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
 کتاب: ...  
 مؤلف: ...  
 مترجم: ...  
 شماره قفسه: ۱۵۹۱۴  
 شماره ثبت کتاب: ۲۰۷۸۱



بسم الله الرحمن الرحيم

بر عیقل تا کی بردم ملک صف	که دل سوز بار بار صورت
زین چرخ بگردم چون طاق و کمان	تو در میان جنب از همی کام و جوا
بر استی سلی در جهان از کج	الف برستی از بی و همی کج
تو راست شوونی و در که بشواری	کی جز نیست سکر خنده و جود
بشام صبح که خشم تو اند دل نمی	که این آب بر شست و آن تیز و قوا
اگر بسته نری سوز و جگر گس	بگو بر که غراب و در و در و جگر
ز راحت آنچه درین نرسد خبر	چرخ مار شد در دمان

بکاسه تو حادثات خون تو خورد	تو کاسه از غفلت گرفته بر
فلک چراغ کجست بر خفا ده می کرد	که کج خفا عین تو چون کج
بکش با بحر که سپهر اغش از بی ان	که در سخت هر صیقل و خفا بر کاس
کمال کا جبین نقصان را که جهان	بندر کس افسر زرد او چشم
بصیرت علاج سواد کی که نکوست	بلید سید از بحر رحمت سودا
تو سپید و راحید که در صرا می	بر در برف توان کرد صید
ز وقت کیه و خوابست مار بر لیلین	نه جانی نیست و عیش و شرب
ترا تو از سپید باز کجا ده کردی	که ست کاسه او سر کون اندر
تو زیر زکس سقف خاک بر خوری	ز نیخایه ز زمین کس خضر
بنام مرد و جهانند یک نفری	میان زکس سقف و کس شلا
بطول عسفر خاک شایر از رفیع	که ست محمد تو این تیره کوی بی
چشم عقل مه و چشم پر و نیست	دو مان و خسته انکور و خواجه
تو در کج خفا کی و مرشد از بی تو	فلک چشمت پرش می شود
دل بگونه پر کار شد خج مقدم	از آن عقل تو چون آیه

نسخه  
 ۵۱۷



ترا بودی قهرم و او کجا خستد	که این پست ز سر سدا و آن استفا
دوای جان در مصطفی طلب برک	خور و ز کور می شاف هیچ در طحا
کجاست آن ملک عجم که از شرق	بجا کریش قباسته می رود جزا
بپیش هم حبه جان صفت	چو دال و حاست کی سر کون که دتا
ز خاک در که او جوی دفع افی هر	که خاک بستر تریاک کبسه تسلایجا
بخر سیاهی حیدر بر عالم را	بفنده موی سپیدش که ست نیما
در و تار دی حشره بتا نو	چراغ هفت فلک را دقتی است خونا
نواله دو جهان تا فسخه ان	که سیر بود و برین آن یک نداشت
دلی که ز کس غرضش از رخ	قبول کی گشته از دست که دکان
اشیر شیه دار دلش بر نشا	صبا جیبش کین نصرش بر روز دغا
سید حیدر از ریخت قصه سبز	چو لیکه که در سیه روزنامه اعدا
اگر نه قوس رخ طوق بند کیش بی	سحاب فاشه کون کی شد ای طایع
چو زین سباز و عوت بر ابلق ام	بجوه کشت شب فخر بدین که بود فضا
بجای مقرر و دانش بود صبح	بجای هم حکم آسمان شایلیه

افق

ز غرقانه احمد بیارگاه خندا	رضای حق ز دروا طلبک برست
که چشم عینی از خاک است داد	مچیر با بول چرخ بر سر خاک در کاد
نخست جانی تر است است پستفا	رو و فاش بجای و که با خنیش
از آنکه غیل خجابت بر نامت خطا	مجوی غایت و نیاز قبول دش
که زخم زح و بال اند و عام میجو با	در و کر یازین غلطان بخل صفت
که مایه مدشان باز پست با آوا	چو کا و سامری نه از قبول شتی خج
که برج طالع مرغ شسته بود دریا	من از کا و شدم پایال شکفت
چونیتشان چون اندر رخسار پشیا	امید مند دست سیاهان بودا
چونیش طره ز باد و چو حلقه زرد	چو خیره همه چشم اند و جلا کوشش
چو کلک بادوز زمانند مرد و ما کوبا	لبان لوح دور دی نه و مرد و سبای
دوای این ل بر مرده بر طوطی	مقد ما تو ز پست از خزینه جابج
مرا ز حضرت پاک تو میت استفتا	کسی ز جمل کر از در که تو پست مفتی

این قصیده هم در زبد و موعظت و نذرت جهان  
 و در محمد مصطفی اندک



تا تو از پستی خود خود را بکوه جدا  
در کشش گشت از کوه جدا تا بکوه  
کاهینا کرد دست بر خوانی سپید  
زرد و لاله شود بر پیشم کوه  
آنچه طوسی از بهان آن کوهی است  
از قبا رنگ حاصل خرفه خیری  
آیه ریت رفت با او ای کاه کاه  
باقاع چو نشینی بر سپهر چو  
با حوا کر پرسی از من نیست  
کعبه بنی اعلی از کوه و کعبه  
کل مجوی رخا در صحرای کوه  
مرک دلهما در میان و جلوه  
عمده خاک را بود و کوهی سوار  
راستی روانی را کوهی کوه

موج جان کی نبی در بارگاه کبریا  
کم شوی از چنگال آتش قدرت جدا  
ست از کاستی انجمن شریعت  
پر بر آری و د چون چنگال کوهی  
که خور و خورست نسوختن از چو  
از قبا اندر نشستن است شمع قبا  
تا تو چو چو کشتی بر آیه  
پیش عیسی چو زنده نشینی  
زیر چو ابر خیزد چو زنده نشینی  
عمر تو به باز در آتش کوه  
خاک یا پی آر د چون آتش کوه  
که طریق شرع واجب کشتی بود  
در سنجی با بود و دایره کوه  
به بر آن خط خطی خیزد از کوه

دل چو آتش جهان کوهی کوه  
سایه سپهر چو زو فایک جو  
جهد کوهی کوه کوه کوه  
به بود اخیار چو انصاف کوه  
مر به سنجی کوه مر صورت کوه  
ماجر اوطی کوه تر بر زبان کوه  
جان به در پای شرع و پا کوه  
سید آدم خلیفه امی عالم کوه  
آن کوه کوه چو کوه کوه  
ز آفرینش تقدیر کوه کوه  
کشته تا سید ازل است کوه  
کشته ای کوه کوه کوه  
سدره منور بود کوه کوه  
خواجبه روه کوه کوه

کودک اندر صبح چو غنچه نیندود  
کوه جهان بین از آن کوه کوه  
تا شوی بین دمی با شریک کوه  
در بود سیاه چو کوه کوه  
دارد از اوانی کوه کوه  
که چه دایره کوه کوه  
چو کوه کوه کوه کوه  
کوه کوه کوه کوه کوه  
و این کوه کوه کوه کوه  
در علم بود کوه کوه  
ساخته کوه کوه کوه  
زور و کوه کوه کوه  
کوه کوه کوه کوه  
چشم کوه کوه کوه



علم او چون سپهر ایوان حقیقتی است  
 پیش تر عرشین سره بر بطراز بلند  
 کوه ایالی بود و از خود کیهن شکی داشت  
 قافیه بین از بهادر و خورشید پادشاه  
 است در میان جهان زوکی کای  
 شواهد که چو پس و بود و چو پیش  
 بر کشا و صد نر از دیده زهره کای  
 سایه بر عالم حکیمه از برای کده بود  
 فی م ا د کای زینت همچو فیضی سخن  
 حاد الکاف کردش غرقه در دایه  
 سیرده لغز و برنجه عرشین کرد  
 از عالم بود و بهر در عالم کایه کش  
 شد ز کیهن شیر عرشین بر این کیهن  
 کشید هر یک از پی تقویم دین احمد

نفس او چون عسل کل منصفه باشد  
 بی نوا یان شکست اگر ده محروم بود  
 بود از روح القدس و از احمد لایحه  
 مشتقی تو من عجب زاده را فرج بابا  
 کشید چنان در روانی از دیر کای  
 پس و اندر بار کشید و در آشی  
 برده صبح قیامت کینه بدید  
 از عالم خالی و عالم ز شریع و ملا  
 فی کفایت و معوت همچو پیوستی  
 ما علیک الا البلاغ عشاده توقع جا  
 یک حضرت پیش و صد چاره بود  
 باشد از آمو و بهر راه بود شک خط  
 بهر پنج ارکان شریعت چار منصفی  
 از دین و شرع و صد ساله زین بی

مرگی از صدق در صدر خلافت پیش و  
 بود بهر سر چادر از بهر جلال عرش  
 در میان شان جراته سپه از بهر  
 سر که زین یک پیکر است از شمشیر  
 ای نبوی حجت و لایحه و دین  
 لطف است آنجا که دل نگار کیهن  
 از تو جاندار و شیفته چو از آتش  
 هیچکس از هیچکس کمتر بند نیست  
 یا بدست تو قدرت است جانشین  
 در نور و دست جهان از این روشن  
 زین و عا سر خند در کاه زار حجت تو

**این قصیده هم در زهد و عفت و معراج است**  
 تا کی ز غلظت غفای نصف رجا  
 عت بنای کل کرد و ز کشتی کل

مرگی از عدل و اعلیٰ سیم پادشاه  
 در صفا اخوان خصم اهل انصاف  
 لیکت جز تمکین نباشد و اصل حیا  
 از احمد احمد از جلیل جلیل احمد  
 و بی صدق و عده غیبتی شتابان  
 فضل است آنجا که غم نهر شمع آتش  
 بی تو و لایحه سپیده چو بی دین  
 ماند و چون کشتن کان از بهر سبک  
 یا به پیش و ز غلظت شریعت  
 کز در لوکیم بدی را پست و یک یک  
 از زهر و جنت چایه و ضعیفان

یا



طغی ز بار رضا یک رود و دانا شود بجا  
 رخ امید بکن پس ز خط دل  
 راحت بجوی خاک لیرا نبوهم  
 سینه کن بسری در راه هر که  
 در خاک که اجل نشو چو خاک مین  
 در چار منج خود می نه بهر دوس  
 مهر نه بان طلب کن عروپ چو پلین  
 ملک جابلجی بخت بچی نه  
 ز آب که کجا چو صورت چو کوی  
 از بس که خرد و موافق شب شبیه  
 در زیر خورشید رخ را بود دهر  
 غلت بقدر وجود از دهر کار بخیر  
 دل که بخت نخت که بخت دل  
 عیسی قدس این ایستی مند و زار

کاکم ضلال ملک طغی و پست و تا  
 بهر بخت بیا خط رضا  
 کام نمک مال صحن بخت و یاد  
 پی سر چو سپهری پی نیده چو قبا  
 تا هم تو بر مذبح خاک سباده سوا  
 ده بار نافت سر سیکویدت که در  
 باشد امید روشن عقل عین خط  
 که خوف و ده توان سپهر جد کجا  
 قیام زمر کرد و زیر آب کجا  
 غائب شود در شمع بی چراغ هوا  
 از بخت دیده و بر کان مهر نیت بجا  
 ایرا خرد و کس که بر بنیم بها  
 بس بخت بر سق و صحرای چو خط  
 کا خنجر ز رست و در دم انجا دم پند

بخت

با عقل قاهر تر چنه خبر دوت  
 بند بخت که زد در پیش و خند دل  
 از نفس امار طلب کجا نداد بکس  
 پیشی خلیفه پند انداد قد طلب  
 زمین چو چو شوی کیم با شمش  
 صافی باشد ز به زیر کای کای  
 کج که چو چو چو چو کاکاش  
 کی کشت طبع حکیم ز خاک سوخته شو  
 ز در خاک سوخته و کای آتش شو  
 زیر سپهر سپهر بر نکرد کلی  
 خنجر در دست جهان که سید زد  
 غنا نفس چند زنده تا در زمانه بود  
 در مار بجای غدا خوت و هر چه  
 در تفرقه سطر عیان با سینه فلک

در نرم مردم که چرا غنوم پست  
 آنکس که زفت بردن از بند کام بود  
 نخل شکسته رطبت بریده خط  
 ساسی پیرا چو چو در خورست ترا  
 بجز هم بر و خصل از حریف دعا  
 آن روز رست و کین در کشت جدا  
 عالم بر کج کج اکس چو کاره ربا  
 کی بدت نشسته عشق از آب جلا نشا  
 شد همچو کوزه زرد لعلانی و شما  
 کان بد روی مان یا داوود غنی  
 طوطی بملک سخن بد بملک لولا  
 بهر بخت بکو خط طوطی پست  
 خود در روز بخت از خود بخت  
 آلا شخت بدت سالار شمع ندا



دستگاه قریب کشورستانی	خالی عرش نشین کی شریعت
چون خاتم اولیای محمد	چون موم هر شده مشک شیرین
داردی بستان لایق ازین	تا شد کشیده وین کاه صورت
چون کس عتبات و بر کوه شریف	از کوه بانک صدق آید بجا
وقت اشارت حق جان از رفتن	کمر بوقت خیر جان بخت زد
در راه بر پیشانی نشین	باصدق بخوارش شکست عدا
از هر کس بکافران قضا	بنهاده خوان که مرد دانه صلا
نشیند در لوت او از سواران	آورده دعوت او از سبک نوا
در بند دعوت او سلطانان	در دام هست او پیران و جود
چون در چشم دولتش کیمش	پا بر سر همه زویش تیر سپا
حق اوده خاتم دین به صلاح	اوداده هر کس بخت بخت
آن شب که رفت بر دین بخت	برداشت محل تن برین صکا
رفت از جهان سبب غلط عالم	نگداشت از پس پشت ازین دنیا
از عکس جبهت او بر ماه شکل	از عکس مرکب او بر زمره حسن

افکنده رخت وجود اندر حرم	او هم بپایه بر دین جبات
اورفت کرم خدایین سرور	فراک مرکب از بکره روح
لاست کمان زمین خالی از نشو و نما	رو بیکان ملک فایز بر کمان
سر قطره خونی کرد در آینه	در کشت زار جهان کلش بجزا
انجم شانه که کرد و نکست	شکسته قدش در راه مرکب
پیش آید در باده بکره	عینی چار در بی جمله جمع
هم نام منت خاک هم چرخ	خود آینه در چشم هست تو
این کفره خورشیدش از کفره	خورشید با دین زر رسم ساز
احمد بدین شب که رفته در راه	جبریل داده بدو نود و نه
رفت از رضای اقی خطم	شهادت کجانی پی سیح و ط
کای شوای پس اندیش و پند	آند ز پرده غیب آواز مر
انجا بود تا کشی او که کعب	پیش از شارت حق صد سجده
مکان محمد بر معانی اش	بنهاده خوان که مرد بارگاه
سپردند وجهت خالی از چون چرا	دیده بدیده سوزات نمره حق



عالمه بخت قدس شرم بند زبانه  
 لا اصری از پای کز نشسته بجای نهان  
 خنجر بر لهر پهن باغ لبهر  
 آن ششیده کس در خلا و ملا  
 آورده از در او مشکور کوفی ملک  
 توفیق کرده بر درت ابد نوافه  
 بر سنگ پسته و لاک و ده شفاعت  
 داد و نشانی که در جنت بخانی خدا  
 هم در شب آمده باز غلغله خایه  
 حجت نوشته توفیق جان کشته در دا  
 ای نایب رحمت تو آتش شایه  
 وی تق غیرت تو آینه موزان  
 دانی که نیت بجز زو پست طایفه  
 کاسیند بر در تو دل بر ملا و پا  
 جوی بجا جلال چون کانه رود کن  
 قومی بوقت سخن چون سپیدانید  
 آب کرم حمد ساز وقت کرم  
 چون خاک خشک خشک چنانچه بود  
 این حق قلب تا از طبع پست من  
 با خاطر کی بود زور شک فاش تا  
 زیر ناقصان با دامن نیم نفی  
 پاک بفرست تو کامنی فرست مرا  
 چون فیض رحمت کم نیت غش  
 اگر سبب شود در جنت تو دعا

در ندمت عالم و مدح شفاعت کویید

ز نشانی تبار که با تو سپید است  
 کار عدم ساز که رحمت معیت

افلا

بر خاک عاشقی بی او بر کبریا  
 زیر رقیب برده و مشوق نیست  
 امر و زحای پای در خاک کز کشتا  
 آن کی بدست کجای غایت مکتب است  
 در ابلق است و در صفا کجای مصافحه  
 منشیر بکشت نه سر زخم خود دل  
 روز و نداد بجز راحت عجب دار  
 کابلق اگر کیت که صند پیر دل  
 بشو که نیت عالم شش حریف جبر  
 در آب محبت غمره یاش رخون  
 ای جهان و طاعتی بایده که هست  
 ده مرغ سوشه در یک شمشیر است  
 اندر و غرق دانی نیل و ده چای  
 کس شمع و هفت طاهر مرده درین  
 هر یکم با غم نه نه خاک چشت کی است  
 رستم کجاست و نه همه جای پرست  
 پی نصیحت سپهر بدین دانی استغوث  
 مرشاکه بخون آلوده و استغوث  
 خوشدل مجری بر بهای که بر فلک  
 آن روزی که سپت طرباک نم  
 سر بر کن چلب که با چرخ خیمه شیت  
 از د و خطاب خیمه زده چوب کدول  
 در چشم من کوز سده سوز فنا  
 بهتر به یک خود دمه هم شکل کن  
 باغ جهان بهر و خورشید کنی رنگ  
 کوری و ز پر و لکای ز سوسن است  
 با مر که پسته کرم خنک چهره این  
 در مرد و زنک سر و کرا نچه پست



ما چه غم که بر دل ما نگر ما نیست	کا و سن چه باک چه بر سپهر هست
و نه آن صبح که غم کاسه شکر	و اگر کشد در دهن من نه بی نیست
یک نه دل نماند که آواز دهد	کای خاک تو ده کلخ در این کشتی
دلما لبر و بر سپهر این چه مهر دل	هر صبح دم خروپس چه خوان بیست
چه چه حیرت از غم عالم دل چیر	کور اجوی نور درین تیره خیر

**دله ایصف**

یک نه مهر در دل ایام نماند نیست	کلیطه آب در رخ اجسام نماند نیست
آجا هم در کار پراز خون نماند نیست	کن اشراخ شش مرده در جاتم
گلونه مراقت و تاب نیست	در روی در طسره ایام نماند نیست
جتم خاک صدرت رخت ز کفیت	مرغی طلب کن که درین نام نماند
دو و دوشه رجوی که با شک نماند	تغذیل صبح و مجریش مماند نیست
ز آن دیک مکر که جهان نماند نیست	اندر جهان بخر طبع خام نماند نیست
سینغ و مروی هم نامدار این نیست	ز آن خبر جدیست زیر بجز نام نماند
از ویرانجات و دودل نیست	از خاک نماند یکی کای نماند نیست

دلما

دلما ز غم بوخت مگر خرمی بود	جم دل شکستد نماند مگر جان نماند نیست
آخیر بجز از غم کای نماند نیست	و نیت چه و چون کای نماند نیست

**دله ایصف**

تا دار کشت ای عالم بختم	خود از کائنات مسلم بختم
بر جبهه جهان کفرم بود این نیست	ز چرخ سپهر و پراز غم بختم
دیدم که ز غم حادثه مرسم نیست	باز غم بی نهایت مرسم بختم
در دل شکستیم ز درویش جام بختم	صد جام هم طبع یکدم بختم
بر من جان چله خاتم شدت از کف	مکلی برون ملک بختم
دیدم که ملک قمر زن ملک بختم	زروا هم کردم از رخ غم بختم
هر مصافحانه از صبح ماه نو	بافعل در خشت او هم بختم
مروم بود در و ملک چشم رانما	در دیده جای کرد و دم بختم
داروی خوشی بعد از غم بختم	اکنون که من سر حزن غم بختم
ز آن غم که بجز کسب بدگانی بقا بود	کار کجای ز کسب انظم بختم
چندان شکستیده پس در دم بختم	عقدی ای کردن عالم بختم







چای ز قند که چون سپهرین  
 ناریت تهر و از جهان دیگر است  
 مرصع هر که مهر زاده و آفتاب  
 زنی بر نه کفر پیرش را است  
 صبر بر پست کن پند و کجور  
 عالم که کجور شرار و خویشت  
 ساک بنیزه شود جور که عجب  
 توان شناختن اول شب که اول  
 بیت صد ناز و ناله رکاب  
 شایکی تا بر خاک از دردم  
 او در نقاب نه و کیش طوبی  
 زان که پستان لایق است که آید  
 سوی پیش چای نیست شکل او  
 و دشتی کان بر فلک که زنی نشد

سیدان پای و حمد و مدح شد  
 حمد و مدح شد و حمد و مدح شد  
 بر روی صحنیت نشین بود  
 کاه خدایت در غافل صحنیت  
 کریم او سپهر کدین بر لب  
 کیم غیب یوسفیت نهاده بود  
 خاندی نکرد و در چرخ بر لب  
 کاه خدایت در غافل صحنیت  
 مراد که با تو ایت فغان کند  
 در پست و در یک شد  
 او لب نشسته و هند و در  
 مانده بر آتش در صحنیت  
 زان شد سید که سر و کلاه  
 شایکی با تو ایت فغان کند

آن چرخ سپهر نکند که جهان را  
 شکست که کوه تر غریت نقطه است  
 خاتون عزه قدم از نقاب  
 هر که پیش تو چکان را نخت  
 بود آفتاب خلق عالم ضعیف چشم  
 میدان که کلید دایره عرش صحنیت  
 معانی سپیده بود در این کای  
 زرب و بی که شاه پدی و آفتاب  
 جوی چرخ که دو سپهر کیش  
 ای شکی بی غیبت تو خمر و جیم  
 فیض کشت صحنیت جهانهای بر سر  
 آمد چرخ بر در غنسل تو خمر و جیم  
 خورشید باختری آید و دلش چرخ  
 غزل که زان زان زان زان

می بر چرخ کوه تر و غنسل  
 چون آید که پیش کوه تر و غنسل  
 او را شایسته بر سر او را شایسته  
 در کوه تر و غنسل  
 آید و باختر و از مد و خمر  
 مروری شست که تو پستی بر لب  
 ام تراشش نزل ایامش نزل  
 بر سر غنسلش آید و بر سر غنسلش  
 تا ایامش نزل ایامش نزل  
 وی بر سر و ایت تو و غنسل  
 زخم کشت مرصع جهانهای بر لب  
 دل بر کشته خود و بر کشته خود  
 کاه کشت کشت و شکست و شکست  
 یار یک کن بر صحنیت بی شکر



که در اینست صحبت ایفا داده / گفت بت نفیس بهشتی است پیا

در بیان

شب روان شده در بیا بیا	جستم بی حضرت و در بیا
در کجا چنین چه بسیار چنین	آسمان در کجا داشت نه بسیار چنین
خوشید بود قافیه با آسمان	بربت رخت قافیه با آسمان
شب را نه طوطی و نه بکسین	بی آه پر از آن در یک رستم
سر جام می عسل برین او میزد	آمد بر غم من همه در کار شیم
چون درخت شد دلم در یک درخت	مناز در خنجر سپهر شیم
آواز داده ناقه عشی خد کنید	کامه حرفیت در کار شیم
ز هزار دوزبان چنانچه از آنکس	از بار بار گفت بزم شیم

افسانه

هنگام که صبح صفا آسمان شکست	اول آنکه زد در شکر دستان شکست
سر پیچیده که بود برین شایان بزم	میغ سفیده و هم در آستان شکست
مرد دکان محب و لبا بزمین	بر روی سینه عین وفا شکست

بزم

شب تیر و نیشها چو پیا لکلا / پیکان شمشیر در کجا آسمان شکست

در بیان

دلمه ای شب و آن قفس پیا لکلا	کوه شکر چو شکر دستان شکست
میر میجر که رفت و با خود رفت	کوه شکر چو شکر دستان شکست
آخر زمان بکس می آمد مکر شوم	اول کسی که شیشه آخر شکست
زود بین آمد بر سر شبنم چنان دم	کوه بار حلقه تیر شکست
دل غم پستان مردم داشت شکست	بسیار با کینه دستان شکست
من کردم کرده پس بخیل بر یک	خوشید سر بر دهنم شکست
دل گفت کامی میسر هم ز راه کار	کوه تاب در آمد آن شکست

افسانه

دوش چو پست در دهن در شکست	عده کرد و در شیشه از غنیمت شکست
بر سر شتاب بود و اگر سر در شکست	دود دلمه زمان تاج از شکر شکست
پیش از آنکه کار و آهنگ در شکست	شکر غم بود و در شکر شکست
چو دلمه منور عسل از جام شکست	چو دلمه شیب در آمد شکر شکست
تا در مشق از چنان پاره در شکست	عسل کان و دیکامه در شکست



زمره برده بود چون غم مستی	با من آمدند زیر چادر شب بخت
هم در این حالت که با او قبول نیست	خسرو کرد و بی تیغ آفرید برکت
عقل کشا که در آن ایستادان میجو	کاینک صبح صادق و کوسر شب بخت

و در این

نجات سوی این ملک پند بخت	که پای مرغ قناعت به ارم سرور
چو ساقی خاک در کسپ بر سر از کترا	قشایر تو خورشید خورشید خورشید
ز نامه عاشق زایت پیش نشین	که بار بر تو نمک بر بند پیش تو
که در کن از کف سیراک بر سپاری بخت	در بیت جرم ملک لکن آتش بر سقا
تو از محبت کرد و کلاه به تر ازین	تو زشت رویی را و صوفیت آید
طلای نر پانی ز خود خیر کج تو	درین سیریل نشت چو طوطی
زبان حالست از سیه تیغ و شمشیر	بجز که شمع فیکت شمع ازین
نواله چون است در بند کطلی	شده ز طعم مشک و زو زده در سقا
مرا چه سود شد آفت با بخت	و کم بخت کجاست شست خاک ازین
جانی مان عجبی از پست و شرم	ز عشق توده ای که بر آید چو پخت

در این حالت که با او قبول نیست

زنی

شایسته بر دل هم دل شود دیر	که در سر مار شود و تیغ هم مهره مار
تو مردی که زان سبب که در سر	چو سویی ز سر تو رفت زنی سپهر
به بند لب زنجیر که سیری کرد	و از زنده مباری بود نه عمر نه
شب امید تو آسپد کجای می کرد	که فصل تو عمر به سپهر شایع دیر
ترا چه در دوزخ چرخ کجاست کجاست	که در جهان کنگر سپهر زمره دیر
بباش زنده مردار کجاست کجاست	که آن سبب است که ختم شد پست کجاست
جانی ز به چشم تو در شمشیر کجاست	سرمه است بر دل زنده پندار
تو آتشی زدی راه دوست کجاست	که با یکیت ترا چون دخت دست کجاست
برو که با شمع خاک به زرقعت کجاست	از آنکه جانی جویبار کجاست
مرا چشم به پیش کجاست چو چشم	که پنداشت بر پرده جعفر طیار
ز غر غر قناعت قدم سیر کجاست	نبات روح نواز است و آینه شکو
مرا چه بخت که تو شد پر شک کجاست	تراست جانی که کم پندار کجاست
سز عافیت او تیر زنده زین کجاست	که موثر قله کشت است و پند کجاست
خلفه را پسری که چه زین کجاست	بجای تران و یواشت خلیفه شاعر



خلاف شرح کو چو نکت آشوبی  
 مکیانین که راحت نماند بچوبه  
 عارضی کفت مدتی که انجم  
 زنده او به راحه بخت یسب  
 جهان پرده که در حق بخت  
 که خورده در راحت بزیجافک  
 قریب باشد که گشت نکر است  
 حیات حاصل بر صدق و انی  
 سماک که در دین شایسته بود  
 تو سر حلقه کشش از کمر چو  
 برید خاطر من بحد ممداد  
 بل که به چشمت آسمان شوق  
 چو عیسی از دست چشمت سار کرد  
 سبای کیش و مل عدم بر بخت

کور بریده به جایی است چون  
 مجوی شکست که آموختن زان  
 سبده دم جبر صبح صاف و شاد  
 که داشت پل چاس و شامای شاد  
 نو با شکست بی پرده بند ستیا  
 که چو جبره ندید آب و بی شکی  
 مقید در پس کی شد چاک و کز  
 که نقش نقش و ز جبر است و فدا  
 که حلقه است جهان یک بند و  
 در و حلقه که خلق پستی از  
 کزین شیرین کی نظر بر زنده  
 از آن که بریده به جایی است  
 کیا می جرم برین طبیعت ان  
 که در لکای کجاست از نماند

سبایش هم که سرش از آن  
 به بریده خار چاک که از چشم  
 پس یک یک که او فاشد و نماند  
 ترا غایت غرق پست کی کرد  
 شکست نیست که که بر دل نماند  
 که در تر از او اگر ز رت شاد  
 چو ز رت ترا شاد و دشت و شاد  
 چو از آن دم بر بیدار شاد  
 ز چار شاد و طوطی شاد و چکان  
 بر دو کی نماند تا شاد و شاد

که آید سب از نماند و نماند  
 شاد و شاد که از شاد و شاد  
 که بریده رکت او موسی پست و شاد  
 که چو ز رت شاد و آرزوی از چکان  
 که در ز رت شاد و شاد و شاد  
 که در و دیا و بی و بی و بی  
 که سب صورت شاد و شاد و شاد  
 چو خفته شاد و شاد و شاد  
 بجا خانه و روحانیا کف و شاد  
 ز پای و شاد و شاد و شاد

تادیت نه شاد و شاد و شاد  
 خود را به شاد و شاد و شاد  
 در دست قناعت مکن  
 از سبای حبان پین  
 کین آب کس نه بر و شاد









و نه از خرم چوین که موسی  
مژگان معانی آفرین است  
چون بخورم از خرم شکست  
تا به دست که با من بکین  
و نه ای شده از غلات و فصل  
نهاده و نه و نه و نه  
در پیش و نه و نه و نه  
با من دور بان پان تهرما  
چون شمع زبان در اینکین  
ای مرسم حن کان جوان  
دانی که محیر خاک پاست  
گرمیت دلش طبع بکذا  
کم عمر کنش چو کل که اوست

اندر صفت قفا و کفر

مر شب که سر چوب خیزد  
اندر بهار که سر عالم فزون  
غنا شد مبرجبت که آفتاب  
که بر فلک رو کم یک روح  
دست نشان که شب را سودم  
نه چرخ خاطر من تازه شد  
و سر را میان محبت من بست  
خنده من شد که سر فیل در کرم  
خانی نیم عالم جان بسط  
از مرز ما که قناعت است  
که حرص و جلیبدم شکسته  
نسل چون رخا سلمه کنونی  
صفای طبع من نیست ترک چو نه  
پرورن شد پست بدن درین پاست

اندر صفت قفا و کفر



خواجه طبع مراست بر کس	برخواستن تره شد سخن ناله درم
پسین خورم جامه ای پندار که دست	نم که مپس کردی در کی می خورم
سرش قباچی بر سر نه می گیرم	وز دیت صبح پر خورشیدم
بلکم عجب دارا کرد در کشته	شمس گفت نیت اگر فلانم
چون خورشید می سپیدم نه بکس	در کار تو را هست ترا خطا مسم
دردا من یکی است اینه درو که من	و حق اگر بینم برم اکنون سپدم
کردن نور سپید من یه شام	آه متنی شد از کی نه بر سرم
چون نمک که اخت تره می آید	وین مری نمک نزد آبی بودم
فرزند چار طبعم در شش خطک	آن نه که مپس نه پندار شد
اگر نه مانده تا در باکش چو نغم	با دور و دور کاغذ و صندل چو
سم که چو انی یک دفعه چو چنان	اجرا پستان ناخن را بر قتل آورم
بر کار و راه صم زین بهی پکشت	بر شکل که ده وایه سوی بزم
آب ناله زایب ز مچو سوخته	کافی که آب رویی و نیت درم
بر پهبایت عرو لکن شکسته به	آنجا که مری که در دخی خورم

آب از نیت آتش طبعم فرو کشته	از شش کی برم دور آتش مگرم
بر طبع تو آب پر کشتیم نمک پریم	دزد بر آب تره ششیم نمک پریم
آن شیر طبعنا می بینای سپیدم	بر کافش شده نیت که مپدم
آتش نه در چرخ و پراش شکرین	هم نه در نهاده و هم نه ای مسم
چون در نهان شده در راز و چا	مرحمت نه در دخی و چو چو چو
زبان شش چو پرتو پا بود و شکست	کرده رسم پسته که کیت احرم
بنیاده ام کلاه رسپ نه بدهی	چون کفش پای بسن نمک دیکم
نماد را در کار شوم ز نیت چو	به زان که بار نیت رخام پریم
من زارتب نیازم که دم کوبد	تا در صفایین فلک نبر چارم
خاتم چو خزانده و انهم چو الیتین	کاکه شوم چو کزین خاک کدوم

**هم درین محنت کی به**

در دست به نظر ز دور کی لایم	کردن به صد و افایت نایم
مرغ خندان دهم و جان شاک	خضرت رشک خود و خطایم
سینه فارغم که نه وانه خورم برآ	ایده چو دانه نه پشم مرغ و سینه



با خود داشت حوصله و تدبیر	حاصل شد ز رخسار بزم خیم
در خاک نقد فرو کند چو شمشیر	در آب طبع نقد معانی قلم
صد جامه بپوشد زینا چو شمشیر	که کشند بپوشد قفا آینه
کز دوی بر دگر دادان پست	کند هم صفت شکاف زین خیم
و آینه ای که از زلف باقی	باقی مهر بر کمر آینه
آرا سپهر کج صبح با سرمه	این مهری ماند بر رخسار خیم
در بر کشت اشک چو خط بر پالام	در خون شده ز رنگ چو خیم
مرتب زان کج چو پاره کم	آن میخورد که پیش رخسار خیم
چون کات بشکند ز زبان	که قصه آفتاب بود در خیم
و ادهبان که من که بپوشد	رخسار پالام شد مهر بر خیم

اندر رشت و در کج و کبک

سرد پلای کبک بر چرخ	کلبه راحت در آتش رخسار
شمع اسید از سوخته چنان	کاش از در کشته شد در کج
خاک حریف بدست خاک	مزه مادر شد ز رخسار

مر که در رخسار کج چو خاک	بر دم با جواهرش ز رخسار
از کج که با کج چو خاک	بر زخم کج که کج چو خاک
در دوزخ کج که کج چو خاک	صد با اندر جهان کج چو خاک
و از کج که کج چو خاک	کج چو شمشیر و سپهر رخسار
لطیف و صفا در دوزخ کج	کره سبیل سعادت از رخسار
یوسف و لعل در دوزخ کج	تا خبر مصره بوی سپهر رخسار
سینه با دوزخ کج	دانه به پهلوی کج
محت تو خیم ز کج	از شمشیر کج
در چرخ سر سپهر کج	ز هر کون شد که مار در رخسار
مید سپهر کج	بار سپهر کج
دست فرشتان کج	در چرخ از اسید این سپهر
کار جهان تمام کج	بر سر خوان بس که کج
سجده مهر کج	در سر زلف کج
راست از کج کج	بهر چرخ کج



روح تدسرا سپهر شمشاد	آرام در غرای کشته مستم
خفته در آمد دوان در دود لعل	گشت ندیدی که از کیم گشت بد
کک دایک برت ابر شاد	خدا شد در شب چرخ آفتاب
جان کف اکل کف تر شاد	پشتا پلا هم که گشت کران
بر جگر گشت کان کف شاد	دامن آفتاب که گشت جت
صده موج شرمک بزرگ	کره در آن چرخ گشت کف
آتش شمع نغمه شاد	آتش جیت چرخ طرب شاد
صاعقه در چادر بر آفتاب	خت جگر گشت کشته لعل
با که نه در بای پل شاد	بعد از این که تیره نام کف
سود دارد چرخش در دین	دنه عالم نه جانی است
پشت اهل نه پل شاد	ضمی عالم کن جیسر و سی
بر لب بخت حاصل کف شاد	چون بخت هم ترا آمو
کار آمد و خجاست بخت شاد	کار من کن جوامان که درین

اندر مرغ سسلان الوه سسلان

طرحم در یک موج در کون کون	عاقبت در قیام کف جت
تپش کاران شب ابریم پیش	شب بختی شمع شاد
نیز خنک چرخ را از بهر خال	سپهر صبح بخت کون
علم طشت و خایه از افلاک	سده نزاران خایه در طشت
از بر آبی پستان پیاده خاک	ایرجه آیتمانی در بخت
خنده کاری پر کج در شرق	دق مصری انوره در کف
پر جوش شایه در بر موج	طالع پر جرم خاست
ایده باری شام و الکت	چند بر جان خاصش
سرخ پکانت و میانه بان	کز دل روحانیان
صده نزاران چشم کف	تا ز بیمه نشان
رسمه همچون ستر پای	کم زمانه پاشان
نسر طایر از چرخ بخت	در کر بختارم
رکوبین اهل طلال	کز جودش خصل
بر اهل طلال سلطان	دل عشق و لبت



و در خورشید با حکم از غم دور  
 و در ملک از برای خاندان و شاه  
 در پیش از اهل بیت و کاتب  
 که زاده بود در پیش از پیش  
 زنده شد در کشمیر چون پیش  
 سایه از این نهاد از این بر آید  
 غم کشی کند چو پیش خطیب  
 خنجر بندیش چون در آتش  
 ای شمشیر از آتش زنده شد  
 ای رخ کردی که این رخ سیر  
 کرد سبیل را که غم را پرده  
 پستان سبیل غم را مظهر  
 ساکنان عالم شش در که در  
 مرکب است سفید ز که در

نام بر چرخ سپید ایچا پیغمبر  
مجدد و اولیای دولت و کرامت  
تبع و محفل شایان ارباب کرامت  
آزاد است دولت که زود گشت  
کاوه شمع و خضای کمال  
عز و جلال  
زنده طریقت بی حشمت  
خنده و این ایچا پیغمبر  
کاسم بر زم تو چون سپید نگشته  
که غم خاک که بر دل بسته نامم  
باز جو خون مجاز و دوحوت چرخ  
تا خرد و اند که زینت چرخ  
سیر چشم ملک که در کدورت  
غار غم زایم سپید که طالع



سم صبح او کوئی دکانی صبح

ز نور چو برین قند کوی بسته اند  
 کوه شاد بر روی دیای خضر بسته اند  
 شب ده لکشت نیکو فریاد پیچیده  
 رویا کشا دایه یلایه یلایه بسته اند  
 اندام منور جود چو کسک بسته اند  
 آرزو غلط طرز بر روی آینه بسته اند  
 در افق زرخیز شید ست و نوا بسته اند  
 این قنکر اختر اتحاد و رسته اند  
 زلف برده بر مرغان چیده نیک بسته اند  
 تا بغیر طفل خود شید را بسته اند  
 نیم شب خیزان بسته اند و چو  
 آفتاب آباغیز برافروخته اند  
 به عروپس آستان شاهکار بسته اند  
 این خزان غده و بارت چو دانه  
 شب محک کپوت نیم ز علی الصلوات بسته اند  
 جان خاص خاک لیب شید چون کیم بسته اند  
 کار آن نه خاک که اندازد کار بسته اند  
 عاقبت از پرده پران و فدا بسته اند  
 توشه جلال لب لشکر و شمشیر بسته اند  
 شاه دیارند که در جلود چو خنجر بسته اند  
 کوه شاد بر روی دیای خضر بسته اند  
 رویا کشا دایه یلایه یلایه بسته اند  
 آرزو غلط طرز بر روی آینه بسته اند  
 این قنکر اختر اتحاد و رسته اند  
 زلف برده بر مرغان چیده نیک بسته اند  
 تا بغیر طفل خود شید را بسته اند  
 نیم شب خیزان بسته اند و چو  
 آفتاب آباغیز برافروخته اند  
 به عروپس آستان شاهکار بسته اند  
 این خزان غده و بارت چو دانه  
 شب محک کپوت نیم ز علی الصلوات بسته اند  
 جان خاص خاک لیب شید چون کیم بسته اند  
 کار آن نه خاک که اندازد کار بسته اند  
 عاقبت از پرده پران و فدا بسته اند  
 توشه جلال لب لشکر و شمشیر بسته اند  
 شاه دیارند که در جلود چو خنجر بسته اند

روی آن را که گویند آنکه  
بر تو می نوشه مفت کشیده

سم فرج اذ کوب ویا تمام اذ کوبه

پادشاهی تخت زخمه با سحر  
 و ایره بزم را خطه چرخ خاکست  
 سردی کنی بشه از پایانش کن  
 رطل غت کی کشم تو پیر سر  
 خاک نه دم پیش تو جز غصه است ترا  
 چشم من خاک لبش تو پیر است  
 که نه را به هم مرا خسته زدن است  
 عیانت خروغش تو برد ای پادشاه  
 از غم تو میجو ز صد که سرمه دین  
 زرتبر از دین و دین و دین است  
 جابر زهر از انگشت زدن تو کن

دوستان



خاک زدم چون چمن به چمن و قور  
 چمن مشکبهر بر رخسار من  
 برود تو آفتاب این صحرای سده  
 سینه من گرفت گشت جگر آب  
 مردم چشم منی بسین تو نامردی  
 می نام زبوی من سپ که چرخ  
 کرد تو مرا همچو آتش بخاک  
 گوشه دل که خور می شد که قطع  
 قفرم و جله خطا مهدی بهال بند  
 بیل داود طریق ز چمن شد بد

این قصیده در مدح سلطان ابوبکر است که در روز نواختن

ای رخ تو رنگ نوبهار کرده  
 طره تو عقل را بطره سپرده  
 عقل مرا که ز جام عشق تو پست است  
 بر رخ تو نیکویی است اگر کرده  
 غمزه تو فقه را شکا کرده  
 لب لب میگوئی عمار کرده

تو نه اندر میان منم عشق تو  
 داد مرا روزگار قصه و باغ  
 جو رنگین خیسار بر دل کویت  
 ای گل صبر که تو پیکر شک  
 من خوشا را و شاه زیری غم  
 دیده من لایم ز پر شکست  
 روی تو در دلبری و طبع شکست  
 سایه حق بود الظرف کف ترغیش  
 شاه جهان رسپایان در چرخ  
 آنکه ز شیر عدل و پست من در  
 سایه چرخش ملک و عالم فخر  
 کرده شایخ از نایب اول  
 عاقبت چرخش که طاعت بصدق  
 سحر کف دشت آن کو خوش  
 خنک دل و دیده در کف کف  
 فرقت تو رنگ زور کار کرده  
 دامن عشقت بر نیار کرده  
 چون من شود دیده دل زار کرده  
 وز خم چشم جهان بار کرده  
 قانع از نوبهار کرده  
 عادت انصاف شهیدار کرده  
 پست جهان صدارت بار کرده  
 آمازه شایخ فتنه بار کرده  
 مور مکان در دستان کرده  
 نقد نظر را از عیار گرفته  
 دشمن را در آتش کار گرفته  
 ملک جهان آفتاب دار کرده  
 شه را این بخت ز کار کرده



کند کرده و سبب شکوه و غصه  
فقد در زخم سلطنت او  
خطبه و پند ز نام و کینش  
آتش پایاب و حمایت لطفش  
هر چه بد آن علم کرد کار بخت  
دولت و تاج تحت طعن مجروح  
بسته کشای جان پیکند و پند  
افطرد تا یک گوشه جبار  
آنکه ز یک نیمه پند و پند  
خدمت قصه قبول کرده با کار  
و شری که چه در جهان خبر است  
از سرش که پست شعله و نور  
ای تو باز می شوی که تندی  
نام تو ناموس اهل شرک گشته

از دل و روز بزم و بار گرفته  
کوشه حدایت با نظر گرفته  
سایه و فانوش افش گرفته  
خاصیت آب خوش کوار گرفته  
از حد لطف کرد کار گرفته  
در کف شاه کاسا گرفته  
کو پست جهان جود آتش کار گرفته  
مست اوست در جوار گرفته  
پست خزان شیشه و سار گرفته  
تاج خلائق با جنت با گرفته  
مست اجلس گشت در حصار گرفته  
سینه بدخواه او شاد گرفته  
و می تو بیا و تو می گرفته  
ناله تو ملک قند گرفته

هر چه بکس از نود و مشک و سودا  
خسیر و کرم تو بکام سپید  
وز نظر رحمت ملک زمانه  
شرع ز تو فربست و بر تو سپید  
آب جهان و شش از تو کینه و کار  
حاکم عالم تو بی سر کعبه و کربلا  
سپرد و اقبال از دلی شب و روز  
روز سپهرت ز بهر عدل و کار  
مست و درت کینه که سر کافور  
و ناله گرفت از کار باست از عالم  
کر یک پا چرخ پند ز حکم تو پند  
آن خری سیکند نه از ره و دوش  
مست امید پند و پند تو که نیم  
نعره الله اکبر از دهان و پا

تبع ملک صورت تو و کار گرفته  
کلبه بانه و ده و اشعار گرفته  
ملک خود و خانه و تبار گرفته  
ای تو شخص پست و نما گرفته  
ملک بشیر آید از گرفت  
نیت بجز ملک پست و کار گرفته  
نخجی بخت ترا مهار گرفته  
از جرم و کبر سیت با کار گرفته  
سبزه کد اشک پست و دار گرفته  
مست گل ترنجایی با گرفته  
پست برداه افتد از گرفته  
ای تو کم خشم و با گرفته  
لنگر نصرت آن با گرفته  
تا دور و دور بجا گرفته



چشم تو در شمع پیاپی بجای گشت	رخت چرخ سبک و در گشته
آن شه دریا سخا که ز دل آید	کوه احد مایه و غار گزشت
راست او با طهر وفاق بود	نسبت او بر فلک نمی گزشت
با و کش بر سپهر زمره مطرب	باد و نوشین نزار بار گزشت
ملک عراق از سر لاکت میر	سیرت از سنگ و نو بهار گزشت
از زنجیر آتش برود شمشیر	روزی با اندیش گشت بار گزشت
ایت عجب از آن ماک و مصطفی	لاده و ستار گزشت بار گزشت
خبر و کرد و نغمه مانده پای	غرض روی زمین و آسمان گزشت
از سر تیغ نبشته رنگ برون	خاک شد شکل لاله زار گزشت
صد نه ستمند وقت و دین	چشمه خورشید و بخار گزشت
شاه قلب از لب و ده چوید	تیغ کعبت چرخ و انصار گزشت
تیغ و طهر در رکابش جبهه آرد	رشته و غبار کش استوار گزشت
خنجر او لاله های سپنج نموده	دشمن با و ناچار از گزشت
بود دل پستون چیت تیغش	خون چو دل و آهنی گزشت

بر پل شمشیر ز طرب آب فرودا	خشم که در باغی خاک را گزشت
پیش پل شک بود و طهرم خنجر	راه برو شاه و پندار گزشت
بر در کرمان ساک کباب و دال	از بکر خشم دل و کار گزشت
کات پر خون میان عو که کرس	از سپه شامان و ار گزشت
از در شمشیر تا به جبار	از پس خورشید و کبار گزشت
خشم کوشید تا بجای و پس	هم دشمنان جان و کار گزشت
حاصل کارش جان تیغ غدا	ست ز خون لاش و کار گزشت
اوشه و تا و فرخ و سرا و پیش	ماند و لیکن سپهر و کار گزشت
دین و بی خبری که نقطه پست	ست ز تیغ و طهر شعار گزشت
این سزا اقبال و وقت که آرد	دایه اقبال در کنار گزشت
کار و بی از سالیات اتم خانی	کوب و از چرخ و مشکا گزشت
باد و خون این و کو که گشت	از صد فتنه از نجا گزشت
ای و کل از دست و چرخ جان	نه چکل از طرف و چرخ گزشت
یافته محمود جای و سحر و نمود	ملک و شاه نبر و کار گزشت



شاه ابو بکر را پادشاه بگفت	مچو ابو بکر با غدا گزمت
با دود سوزد فلک منظر دین	در کف بخت سار کا کرده
شاه قمر را پادشاه از اول گشت	مشت فلک لطف و کار بیکر
آنکه سرتیغ اوست در صف مرد	قاعده برق سیل بار گرفته
تا خنجر شمشیر است تو ز تو	بر تو اقبال هر چاه گرفت
تو چو خورشید در حرم ملک	و آنکه از این چاه بار گرفته
تا که بود آب دمار غم تو	چشم دول خضت با گرفته
جای جهان آن کسی که تو خواهی	در حرم لطف کرد کار گرفته
بنده چرخ از اوصاف امپال	سپهر و زرد و تر بار گرفته

**اندر شرح اینک عظم کرامت عظیم نور محمد صبره گوید**

که سر زلف تو بر روی تو جلای کند	عشق تو قصد دل غارت ایمان کند
با تو که کنی ایمان بند و باغم تو	خاطر شربت تیر از کوی یمن کند
بر دلم روز وصال از این شب بجز	سکینه آنچه نیز از این شب بجز کند
دل چو ناله بنایت نیز گشتم	تا ز من غمزه شوخت طلب کند

دیده من شراز عشق تو در لایک	چکند دیده چو دل نه دشت با کند
دل یک کیت که چون چشم چو آهوی تو	خدمت آید لب لعل از لب ناز کند
که با چون نرگس تو پریشان بند	نمکد کس از آفت پریشان کند
در جهان نشد آنکه بی برشت تو	که چه بر صبر کنم چو آید کند
کار فرما چو این عظم اکمل کند	با کش قصه بجز دست کار کند
ما که شجرت پسند را می کند	پیش رخسار تو قدر غایت کند
ذات او پادشاه از دوشو شیدا	خبر بجای دست آید از دامن کند
پیش پادشاه از دوشو از این کند	حلب رخ و لعل پیمان کند
او که نه جهان شد و شکست کند	چکس با بخت شاه جهان کند
چند و اندر این بنایت که از چرخ کند	میچ میو بجز در کف تو افغان کند
مرد تو در راه نیز نشود غافل کند	در تو نعت تو سپید عصیان کند
نبود مشک و دوشو با عالم کار	که فلک بر تو و اقبال آسان کند
نور تو بر تو و بر همه خوبت پیدا	وین را با بجز از طاعت سبحان کند
صفت تو تو را می بیند کمال کند	آنچه تو گوئی کند صد مظلومان کند



تو بیای کنده رانی و نباشد دریا	که گفت تو در چشمه جوان بکنده
کردار ایم تو سپهر شاد شود	جز به سلطنت که فرمان کند
نور قابل تو از شرفی نایز رنگ	دیو در طاعت حق رسیده کند
در شو و خشم ترمنه عوین از نده کند	تبع تو قدر کم از سوسنی سیر کند
شور بخت و جهان بیو باشی کند	مرحمتی تو کوئی که بکن کند
عبد بخت قصار از بی تو بکن کند	تا به خانه ملت تو در بکن کند
آنجیک اعلان کند در جنت	لک لیک و لک لک غنائی کند
تا به سلطان با حقیت پدر	بچ و دشمن طبع ملک پطاعت کند
شاد باشی که کشت غنائی کند	جز به اندیش تا عاصمه و حیرا
مر که او دیده بود در تخی اهل کند	تا بشکوه در شرف حیرا کند
شادوارم که در حکم تو سپهر کند	خوشتر خبره فدا کند تا کند
در سینه خند بر خطه مایه کند	کا فرم که سپهر خود در خطه کند
التجابر در تو پای پال کند	قیصر و هم کم از چنبره در کند
تو برین قبح و طغر کند و او کند	کا تو در دست خیرش کند و او کند

نخ تر سیر شد و آنروز رساد	که دل دولت تو فتح و کرامت کند
هم بر وی بود این بخت و طاعت کند	پاکش آرزوی دهنه و دهنه کند
خسرو است قیمت که ملک تا کند	بر مرد دل کس خشن و دانا کند
بچ کار بچان سپهر و سامان کند	تا جانی نکش بی سپهر سامان کند
پنج آن شرف در در تو در و دست	نخ خبر با سر شیشه تو چنان کند
نخ کا فخر کن از پشتین تا پس کند	اعت عفو ترا پند کند و کند
پشت مایه تو بی بس کند در طاعت	که پر خنجر تو مایه ای کند
فصل باشد اگر از خون الی بجا کند	خاک را تیغ تو چون اهل جنت کند
آق فتح پند و یار تو کشت کند	که در آفرید روی ران کند
دارم رسید که این بار سپهر کند	حاجی خبر در دل کانت کند
او پیشان شود از کرم و لیک کند	خبر سیرت تو از کرم و پیشان کند
نیت یک روز که در مایه کند	میل سوی تو صاحب سپهر کند
خاطر او پست نرا و از مایه کند	مرح احمد بخیر خاطر جان کند
او را چنان خرم شد و نیت کند	که دولت در حق و شرف جان کند

تو لب لاله در چشمت بر من بچین	بچک تو زه ترا نظر دارم بچین
تا در آغوش من بچین و چرخ منی نصیح	بر کمال اصفت غار من بچین
راست دولت و غر تو چنانی لای	که که در خبر من برکت کیر بچین
سال عمر تو چنان بود چنانی بچین	که چاشنی غلیظ طار من بچین
بود او بر آن فلک رخسار بچین	اگر از نقش ز نام تو بر او بچین
کنکب و آنکه چو بشتینه دعا بچین	حاجت میراید و آید من بچین

**در شرح کمال کمال معنی جهان بچین**

تا قدر نماز خوش خلقی دارد چنان	عشق تو ز چه تو بر دور و در کمال
شبه لب ترا از لب من بچین	ماند بگل من بچین
از تو من بچین دل چرخ من بچین	ز آنکه چو چرخ من بچین
سکینه چنانی که در تو سپید بچین	خیره باز من بچین
نیکی که چو چرخ من بچین	کرکیت پست من بچین
سینه که روی من بچین	کینیم روی من بچین
گشت سینه من بچین	تا دید او در آینه من بچین

دیدم من خاتم رجب من بچین	ز آنکه من بچین
رو که ز من بچین	بزرده و کبر و لب من بچین
نم کند بر لب من بچین	چو من بچین
در طلب من بچین	که چرخ من بچین
حلقه بکوشش من بچین	یا من بچین
راست چو شوق من بچین	چون لب من بچین
دل من بچین	با من بچین
رو که بول چنان بچین	بیت آفتاب تو ما بچین

**مخلص**

تا من بچین	زیر سایه تو من بچین
صده آه من بچین	شده روی من بچین
در طلب من بچین	زده شام من بچین
چیت بعد من بچین	کیت بخت من بچین
در من بچین	بر سر من بچین



بر من زنده اند و منم باشد دست بپای  
 هر بی نظیر را با پیشین شود و نکند  
 راست چشم منم زنده اند و نکند  
 منم فراموشی منم زنده اند و نکند  
 خاص من نکند الیک خطه من  
 پرده چنگ شد جان من و منم چنگ  
 فی عظم که در زان است و از زان  
 را انیس منم و منم انیس منم  
 خیر منم منم انیس منم  
 نصرت منم و منم انیس منم  
 منم نصرت منم و منم انیس منم  
 تاج منم و منم انیس منم  
 منم تاج منم و منم انیس منم  
 منم تاج منم و منم انیس منم  
 منم تاج منم و منم انیس منم

مردم دید و بشنود و بزرگ بزرگ  
 بیت جهان چو بزرگ و بزرگ  
 بر قلاوه پیش کوکب شرفی بود  
 شرفیات مصر پیش پست نشین  
 از پی بیم ملکات از پرچم چو پست  
 سایه بر که بر نکند از منم و منم  
 کاه منم و منم انیس منم  
 کینه اطلال از منم و منم انیس منم  
 دست ز چار حاد و منم انیس منم  
 ملک عراق از بکشت و منم انیس منم  
 عالم منم و منم انیس منم  
 کم زده پیش پست و منم انیس منم  
 شعبه منم و منم انیس منم  
 ظلم منم و منم انیس منم

خنجر پام یک حکم ساقی سر به بر جبه  
 مینت ز جبه چرخه افغانه کجی کک  
 آن قلم کی بجای دهن کجی کجی  
 ساخت ز جبه قلم کی کجی کجی  
 جبه کجی در شش شب دی کجی  
 وارث کجی چرخه افغانه کجی  
 دشمن کجی در شش شب دی کجی  
 مانده عدوی کجی در شش شب دی کجی  
 زده شام کجی در شش شب دی کجی  
 لعل آتش کجی در شش شب دی کجی  
 در کف کجی در شش شب دی کجی  
 چرخه افغانه کجی در شش شب دی کجی  
 زیر و افغانه کجی در شش شب دی کجی  
 مست جبه کجی در شش شب دی کجی

ای زهدای روح تو کوشش باطن  
 مصحف کبریا پست پستان  
 کشت ز کشت کشت کشت کشت  
 عتقه حال و عتقه پست پستان  
 پست ز کشت کشت کشت کشت  
 در کشت کشت کشت کشت کشت  
 بر سر چرخ پام کجی کجی  
 قلم کجی در شش شب دی کجی  
 مانده عدوی کجی در شش شب دی کجی  
 زده شام کجی در شش شب دی کجی  
 لعل آتش کجی در شش شب دی کجی  
 در کف کجی در شش شب دی کجی  
 چرخه افغانه کجی در شش شب دی کجی  
 زیر و افغانه کجی در شش شب دی کجی  
 مست جبه کجی در شش شب دی کجی

مرقد و آثار و کتب  
 مرقد و آثار و کتب  
 مرقد و آثار و کتب



چند روز است که در این حال بودم

五

بوی شیراز و هر سوپانان می

ده زبانت کوهی نوح حق با است  
 بجان عمر که اوراست چنانچه  
 بنزد کوهی چو آب گشت باکی است  
 کوهی در این غمی غفلت گزیند  
 طاعت بر بر سر کس همه بخت  
 شاه کرده در شر خیر و خوشی بکا  
 ملک شربت و وفاخت لایم  
 پهلوان جهان کج خاک نشین  
 ایت زبانه بکمال کجوشی  
 نفع خمش از این چو ملک دست  
 خمش از خون نرد و سوز دیشا  
 و در کبر و ان سوده شود جایش  
 تیغ سر پش عید و کرد و چرخ

آنگاه که در دم پستان از خوش	بشت اهل که چو زلف عشق پیشکش
چشمه در ز شاکی با درشت اند	کاینکه مرگ را کسک بود در محنت
آب و آب بپاوست با چشمه خضر	و لعل خوشید که زینب زینب پیش
بوی قبال بر بوی که پستان در آید	که تیرب اثر آه و آید در آستان
آن همه صفت ما که در آستان است	دان علی مرتبه و حکم که در آستان
جود جام جلالتش شایسته است	که حکمت نکران از توت غمگین است
بجز تر و اسکان چنگ و شمشیر	که حدیث صید کوه در درخت است
دشمن از کوه تریش کچور کپس است	عکس است آسان بر خور و در پیش
در نشیند پس آن پده ز کجاست	که زلی پت او در نماز پس پده هستی
صدر او را بصورت کمالی است	یونسی باز چند معده منبره است
شاد باش ای شکر کش غازی	قاعده لطف و کرم که در کرم و لطف
شتری هر چو زینب شش است	در شانی فصل فهم و عطار و دقت
رشته جانی چو پلاید حسن و قوی	دیده بخت تو چو چشم کبک پدین
تو اگر جعد کنی در کنی قاج و سی	رستم از تیغ زنده در نزد بهشت

که بعضی حدیثی است بعد از محنت	سایه در دوزخ و از پیر خوشید
یا تو این چنین تکی معرکه پر زین	آفر از پست بر دوزخ و دوزخ
حم علی و علم که نه در دوزخ است	مر دوزخ که از دوزخ است از دوزخ
باده بر کاه طریبات است از آن	خسرو اباد و خورامه و دوزخ است
از کف یوسف روی که پیشش است	رطل و لیت پرا آب طرب یک است
خوابگاه که در جی شش است	ست بر خاسته از کله سپهر است
روغن در نواز جامه شرب است	روغن و باده که در دوزخ است
شیخ انجم را از طارم بنی است	تا بر آید و نور و دین نه خاک
که دود تو بر جنت و جانی است	توت فیض آبی و دجانی است
سر سعاد است که در آن نمک است	باده از دوزخ نمک تسم که کشته تو
زاکه خرد در تو دور و دعای است	ایر و عازر پس صد تپه و جنت

**الف**

ذات تو از کاه خضر و بر آید	بند و کاه ای جهان سپهر
در بوستان ملک و معالی است	شخص مظهر تو نمائیت در کاه



سلطان یک سار که خورشید است  
 بآب لطف آتش شست که در با  
 ناست بوقت بهن شرح نکست  
 مرشد ز بهر پاس تو که در یک  
 شکر خجسته پنج دلکش تیغ  
 در قفسه که یک نام تو نیست  
 در خط که خط نام تو نیست  
 خشم و آخر تو که چون شب سیه  
 نظاره وجود تو خدین ترا گل  
 حکم تو خیر نیست که به پای با  
 تو پهلوان مکی و پهلوی شکست  
 تیرت کش ده چرخ کین چرخ  
 هزارم از سعادت اگر در نایت  
 خیل تو پست انجم و صد تو آسمان  
 صدره ز بهر سایه دلالت دارد  
 تمام شکست نه هم تو تر آرد  
 از جلد خیره آن همه سپهر آرد  
 به صد هزار دیده چون بهر آرد  
 به میان بصورت نیکو آرد  
 آواز از انبیاست زلفش ز آرد  
 روح الایمن به نیت منبر آرد  
 دور از دور دور تر از آرد  
 مرشد بر هر چه به نیت آرد  
 پست از طریق عجب در آرد  
 از تیغ تازد روی برست آرد  
 ای ای تو چه صبح دوم تو آرد  
 صاحب سعادت تو تو آرد  
 تو آفتاب و زره تو شک آرد

در سحر ز خجسته نشان تو  
 هر سر که پست رحمت او بر تو  
 خرد تو از غری تو نایب که پست  
 چو تیغ کوفتی و چون چرخ لباب  
 حل همان بعد تو چون بر آفتاب  
 صدره قفسه که پست پست  
 جاده زری که صید حکایت  
 به در چشمت سندی آید پستان  
 از بهر است مایه مقامات  
 در عهد تو که یوسف مصر جانی  
 بر لوح ملک شاه که درون گیر  
 در چشم پست تا یکی شد که  
 حضرت نیم شب سوی کا کاش  
 در پست خجسته شل پستان  
 اجزای خاک تیره چو پست آرد  
 از پای کوب عاده ز آرد  
 کار و هم صبح ز دم خرد  
 در تیغ پست چرخ خجسته  
 از باختر سپیده و ز خاور آرد  
 زمان تیغ چو برک سبب نظر آرد  
 با جره با رحمت تو لا آرد  
 کل در صبح خاکش آرد  
 افلاک جلوه کوش پستان آرد  
 بهشت میش که کباب آرد  
 رای تو پست شانه دیک آرد  
 زمره و پست پستان آرد  
 بروی زده عاده شست آرد  
 و اندیشه در دشت بر آرد

بر خور ز ملک و ج سپید شازاد گیت  
 باشد پاک و پر چوین بر آرد  
 ای فیض حق لطیف عیان شد  
 از شوق خیرت تو سپهر پاک گیت  
 ز بخت بهشت جامه تشنه چوین  
 از فرا و کتا با به منقطع با  
 روز دولت که تا که شجر جانی  
 تا روی روز و طره شب پت نظر  
 تا در میان باغ و بوخت شمل  
 صد رتوبه جانی کوکب نازبا  
 کار تو بر بزم از ان و کاسه  
 سال کن برین جاد است بر شمع  
 خصم تو سر برید و دولت تو کمال  
 شامی به پست خصم تو بس پیکر  
 به خواست مورچه پر بر آرد  
 ای زرق غلغله کف و خضر آرد  
 لب بر کشا ده تر ز لب سنا آرد  
 تو خضر ثانی و پر را پیکر آرد  
 در حکم تو نه نوبت و شش کز آرد  
 بر دشمن تو بخت صد خضر آرد  
 چون پس بود و چون چوین آرد  
 که نفس بند گشته و کز آرد  
 ای بر ملک جهان این آرد  
 باشد بارگاه تو خدمت کز آرد  
 روز دولت به دولت شاد چو آرد  
 بر حاکم سپرد را حق پادشاه آرد

ترجیع بحر افعی

مبرور

در کجای است چون بر خور ز ملک  
 ای سپهر و چاه در سپهر کز آرد  
 صد نه از ان را با حق آرد  
 و بعدیت کی پیکر ای شاد گیت  
 بر لبش کز سر کجاست و شش کز  
 زلف او سایه طوبی کشیده کز  
 آن پسند که آن شاد است فصل  
 دولت یوسف کم گشته چوین  
 گفتش بود بان که اینک سپهر  
 عالی قیام کشته و صد چوین  
 در کجای است چون بر خور ز ملک  
 ای سپهر و چاه در سپهر کز آرد  
 صد نه از ان را با حق آرد  
 و بعدیت کی پیکر ای شاد گیت  
 بر لبش کز سر کجاست و شش کز  
 زلف او سایه طوبی کشیده کز  
 آن پسند که آن شاد است فصل  
 دولت یوسف کم گشته چوین  
 گفتش بود بان که اینک سپهر  
 عالی قیام کشته و صد چوین  
 تیغ بخشی که به و سلطنت آرام گرفت  
 خوانده نه ملک از بند کیش آرام گرفت  
 نیست روز کی بران را چوین سپهر  
 دل به روز تو که خوش کن خشم سپهر

در فراقت به طم رنج و غمایی  
 چوین تن شد که مرا از تو دورایی



می کند چه که از چرخ قصای برسد  
 یا باشد که ز تو بوی غالی نرسد  
 برسد عمرم در ایامی بجا می رسد  
 تا که شوم از ده بامت زوای رسد  
 ملک پسر چه عجب که بکلی رسد  
 که دست پس از مهر کبلی رسد  
 چکنم دست مرا که بجا می رسد  
 تا برویت نظری پروای رسد  
 غم زدم که از بخت خطایی رسد  
 در بر من بعد که غم از تو رسد  
 عمر و کار و حیات که در پست رسد  
 سازد خالی بخت من از تو رسد  
 که بکسی در صفت رسد عجب  
 چه جان من که کشته شد یک رسد  
 در زبانه شب و روز و غای رسد  
 نظر شاه جهان پس خونی رسد

نصرت الهی که از شیر نکست راست  
 ملک شش جبهت و خیر و منفعت راست

بسزایست سپهر باز که زده  
 با کلاه اری و ماه و فلک زده  
 تر شد از سرم دشت بر کل ایستاده  
 حلقه در گوشش که شوق ایام رسد  
 خرم غم از آتش غم زده  
 تا پیران سپهر زیر کلاه رسد  
 رقم از خالیه بر برکت کل رسد  
 حلقه از اراد چوب سپهر رسد

دست برید که از سپنج کمانه  
 یک تو از این هشت ملک ولی شکانه  
 خط و خالی که بخت خطا کانی  
 حرفه که در حق خویش شستی و بانه  
 هیچ نوبت بزن که کی سر رسد  
 در خیر امر و زخمت کمر

پهلوان که در شادان بهر دست  
 تیغش از صفای پستان ملک رسد

خیر و کجای نه روی ملک خجسته  
 نامی که در ملک کینت کرد و بخت  
 پس از این که نهفته ملک در عجب  
 در حق رشید که چون بهر رسد  
 چرخ از آتش و خور و کده رسد  
 سایه فرما از چپا است رسد  
 رش با پشت از رخ طفر رسد  
 عاشق شیشه خدمت بام رسد  
 کانی که کش پر صاف و رسد  
 جبهه سر مسجدی چون رسد  
 آبیوان بصفت نظر رسد  
 واک از ملک طاعت رسد

چون شب در روز و سپهر از درویش	خاک کشته خفت تیغ و درفش چوب
مهر و کرد پست و کرد و مهر و شد	نزد دولت که نه در دو کجای کلب
این کلاهی که جهان پست نه در کلاه	ایست در خور و جهان که نه در جوش
رنگ خور و در چرخ پست از رنگ خور	چون بی بدلی شکر گشت پست از آب

مرزبان در کفش خسته جلای و کربت  
خم جو کاشی بر کجای و کربت

تاج چرخ که شست ز کلاه کشت	تکلیف پست جهان پس بدوش
پتفا که بند بر نه به به پتفا	بار از چرخ یک مده صید کشت
نام خورشید بر نه از دست خورشید	مپاد پست بر نه از دست خورشید
کشت باز در خور و قد و دست را	چون چرخ و پست و تیغ و تیغ و کشت
بر نه از پست که نه از کلاه کشت	سره و نه خورشید و نه از کلاه کشت
خاک پایش را چرخ و کلاه کشت	پوستی را که خورشید و نه از کلاه کشت
پیش از پست که نه از کلاه کشت	را که کلاه و نه از کلاه کشت
بار کلاه شرف که نه از کلاه کشت	چرخ و نه از کلاه کشت

در کلاه پست و در کلاه پست	در کلاه پست و در کلاه پست
مهر و کرد پست و کرد و مهر و شد	مهر و کرد پست و کرد و مهر و شد
این کلاهی که جهان پست نه در کلاه	این کلاهی که جهان پست نه در کلاه
رنگ خور و در چرخ پست از رنگ خور	رنگ خور و در چرخ پست از رنگ خور

چرخ و اقد و کلاه را با پست  
در سراید تو پست و کلاه را با پست

صد نه تیغ تو و قوت کشت با شرف	در زمین خورشید از کلاه کشت
در سر نیل و نه از کلاه کشت	که چرخ کشت از کلاه کشت
در سر کلاه و نه از کلاه کشت	تا چرخ و نه از کلاه کشت
عصر با کلاه کشت که نه از کلاه کشت	چرخ را نه از کلاه کشت
لوح خورشید که نه از کلاه کشت	سره و نه از کلاه کشت
کوشید از کلاه کشت که نه از کلاه کشت	لوح بر کلاه و نه از کلاه کشت
کلاه خورشید که نه از کلاه کشت	آن کلاه و نه از کلاه کشت
دور از کلاه کشت که نه از کلاه کشت	تا کلاه و نه از کلاه کشت



کار اصفاف به در آتی پاسبان  
فقه دولت سار تو در جواب

چند داور حکم بخت بخت	طایق کرد و گوی خشم بخت
آشایی که جانی قد احب است	جانی پاسبان سایه است
جرم مرا که چو غلیظ در شمشیر	سرمه چشم ز گرد سیم کوی باد
باد که گوی جانم کوی کس	وز شرف منت حکم کوی کس
تو خورشید فراز ملک کس	رو روزی خورشید بخت
ای شد و فتح تر از پادشاهی	دست بر سر عدوان پاسبان
تو بختی که علی چو پادشاهی	تو توفیق آید و جان تو باد
تو محمد صغری مدد پاسبان	هم می پاسبان احب آتی پاسبان
چو ای سخن بخت بخت	سر چو خواجه که آتی بود آتی باد

هم در میان کوی

ایها اصفاف تو پاسبان	جانی پاسبان کای پاسبان
چشم بخت بخت بخت	لب نموده بخت بخت

صدا دل کون میانی در چشم بخت

و این در چشم بخت و از چشم بخت  
جانی بخت بخت بخت بخت  
خار و چشم بخت بخت بخت  
رشمه اند کوی و در خون بخت  
بخت و از چشم بخت بخت  
تا چشم بخت بخت بخت  
دوش بر پاسبان بخت بخت  
در چشم بخت بخت بخت  
نه خط کف کف بخت بخت  
شاه اسکندر بخت بخت  
انصره الدین بخت بخت  
دار کاه بخت بخت  
چرخ بخت بخت بخت

عازم بخت بخت بخت  
چون خشتان آسود و آتی  
راست کرد و بخت بخت  
زیر بخاری از و بخت بخت  
و این بخت بخت بخت  
سر بخت بخت بخت  
صد بخت بخت بخت  
عقد مراد بخت بخت  
تا بخت بخت بخت  
از بخت بخت بخت  
چرخ بخت بخت بخت  
تقدیر بخت بخت بخت  
از بخت بخت بخت  
ای بخت بخت بخت



کز چو سینه که در پیش پیکم گزیده  
 ماه با این که ز کجایت خیزد لای  
 عکس از رخسار او بر روی کاغذ  
 شاد باشی دیندی ای پیکم تو  
 در جهان است او عقل از عجب عجب  
 مددی از رخسار او که چون نشسته  
 کید این جهان شکستگان از عجب  
 دست وی که ز کاران بزمین مکن  
 آنچه مرستی داشت از دست پیکم تو  
 چون غبار آلوده از میدان کوی که  
 ای خاطون مکن که کاشانی تو  
 مکن با غلم چون بدست تو که  
 آسمان بر سراج تپت از کجایت  
 دست ز بخت که چشم تو از عجب

با سببان منده و از غفلت لای  
 هر که مکن تیغ تو در دست چاکیت  
 تا بخور از خطبه روح تو بر گل خانه  
 غیر خصم چو کجایت چو غریب  
 حلقه شکسته است میدانی که  
 پیشک رشت از یک صورت تو  
 سیراب از پستان لای تو کم  
 صحرای بی دلت از بزم تو  
 عاشق که درون چشم تو پستی چرا  
 خیزد از سایه منده سماج تو  
 مکن پستی صفت را تا در کجایت  
 هر که او را بخت کرد تو را تو  
 ببلای خاطر پاک مراد تو  
 من شکر خایم نه شاعر را که کجایت



لفظ و سخن بر زبان منی اجل است  
ای شخص حق تعالی خدای من  
شاعرین پیش دیگر آهمن از زلف  
عیا صحنی فرمایند و دست ببرد  
کادو در دست بماند بگویند  
آه تو قاپو در دلف شود از دیگر گفت  
نمک و هیچ صاحب سپهر کاره نشین  
چار کفر از صاحب ال و قالی جا  
علا و اوجی بن خضره کمالی کند رخ

چون دانی که چو دل به دانه  
شیر خاک بجز زلفت آید به  
هم میر آید چو پند سخاوت  
از دلطف خدا غیب آید به  
از پی قرائت کلام آید به  
کریمان پند خوارین آید به  
لاکه نهان شاخ ارغوان آید به  
از این نوبت که کرم پستان آید به  
را که دین از دست خدا آید

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

دری در عهد تو در زمانه فصل اول  
برفت اوج خورشید کینه سیاه  
خو خور و لا کنی صفت ترا کرد و نه  
نواز رخ اودا میانی که کرد و نه

کسی را که ز بند پست و نیست مصطفی  
تو از خرد و پند کی گزافست کجاست  
که کرد از پیش من و با کرد از کجاست  
کسی پست که من پست و طاعتی  
ترا از دغا که در این نیست پند  
زبانی که شود طاعتی و نه از دغا  
اگر حضرت حق خود را نکند  
و یکبار پند است که هیچی  
ببال ایضه و مشا و دست و مشا  
بزد و دانی چون حضرت حق  
منوایی از مشایخ با جوار  
عقالتی اندر چاه و آله ای که  
بزیرت مصرعهای است  
تو چون شود و نه چون

مرد سپیدی رنگی در حدیث مسلمان  
چنگال پانچو افسی آب چنبره جوان  
فکوت دوت پخت غنچه در لبت چنان  
که دوتی ترکشی کشی کلاهت چنان  
که کردت از تو غنچه زنی غنچه  
سازدشت از پشت لبت غنچه  
زبان زنگار از جگر در وصف آن  
که چشم چنگار در جگر کین است  
سحر که در آید قدر از لبت  
بعد طالع سین غنچه قوت آن  
که نه بر طالع سعدت لیل و نهار  
زهر کین این است بر کین نادان  
شد آن آتش در صحرای غنچه  
سیاه شیراز را شده خشم کون







تشنه یام منم بهی دود و  
 مراد مبت که برگه چو شست  
 به بخت مرید خدای آسمانی  
 ز روز و شب شد هم چو شبنم  
 دمی خوشم چو محبت به در کج  
 ز نه راه که خدای زین پنا  
 جبهه رشاد جهان از کف  
 شمع قدیم چو سلیمان شد  
 قصه کنین که صفت است  
 محیط که کاب آسمان به شهر  
 جنان یو ملک پهلوان قلعش  
 ز کانیات مجید آمدت منسوب  
 نزار بار بر روی چاه انوارش  
 بخت بارگش چو چاه کایا

کشا و دشت به اصف بحر کای  
 شکسته ده که کانی نزار سال  
 ز تیغ اوت پاکر شیر و اکت  
 چنان روی یافزار خاک و طربند  
 ز می سپید به جالی بلند به قدر  
 تویی که ظفر چو تویت زمره شکا  
 عنایت که چو کرد و فرغ نشسته  
 یک دروغ که عاید گفت و کشا بود  
 به از چو اکی اندر سپر اندر کشا  
 بجای توکی از دلمفت دان و دگر  
 بخردگار بی طرقت به شنبه کن  
 به نیت پست کوی کال در دست  
 نزار همه زین نهاده در شش  
 به هر طاری سپاس که برده است



بزخمتی قلی القضا بخت ششم  
 دست و پنجه مبارک خط ششم  
 بجای داشت سلطان خسرو که  
 بخت کیشای که در نطایبیم  
 بگلک خواجی بزرگ دوم سزای که  
 بسی شعله دار بخت ششم  
 بران غرض که بدو پایست که بود  
 بهر خاک که بطلان بخت ششم  
 بکانه و بیاسیر و آید لکری  
 بشیر شمشیر حاکم بجای ششم  
 بهر خرم سالت که در شش در دست  
 ز بهر خدمت در کاوش است که  
 بصدق هم حجت بعد ششم  
 به ششم ده که بر شکست خیزد

بعد از لاجورد بر آید ایس  
 بنشین شربت بیدار سخن  
 بنظر و علم لدنی و طبع حسین  
 بجای داشت حقیقت کزین غم پرور  
 بال سحر که چون در خام سوخته اند  
 برنج غافل خام غافل بکار ای  
 بقصد خانه دور و چار حرم  
 بهیت نشین در دهر لال چشم  
 بهیت شمع بهیت شمع و بهیت شمع  
 بهر خاک و عقوبت کز بهر بکار  
 بنود عارضی رخسار روزگار  
 بشام ناک ده و آفتاب ایشان  
 بلطف طبع بخیرانه خورشید است  
 بنظر و قات طبع حسن التوفیق

سوزید سلطان هم بود و در  
 سبک کلاه طریقت بر سر داشت  
 بطور وافی اما الله زاهد خورده  
 که نیش از غم و غم نیش میزد  
 زلف مجر و سینه در خام شام  
 بصیر کردی است پند خنک با  
 بر کعبه در خنجر سحر آفتاب  
 بحرث شب معانی قرب ادا  
 بهیت بیکان بخت آسمانی بخت  
 بجای خانه رحمت کز بهر بکار  
 بزلف پر شکوه شب رعنا  
 بصبح آید که در ادای ماه مارپ  
 بنیض عقل که از آرزو و بخت  
 بنظر دل تعلیم علم الایس

با هم قصه دفع و در دو تنی ششم  
 بجو یا کت و در غار غم و غم  
 بیت که در شش شکست به  
 تیغ تو آید جان بکشد و از غمی شیش  
 بجود که اندر و در حشمت شکست  
 بهر گشت که کند آید این چنین پیش  
 بفرود که در بوی ماه چشمت  
 نیز هم باغ و باغ و باغ شکست  
 بیا که تو که کرکطف او علی کند  
 تیر چار پر شاه در کان سپست  
 هر چه چشمش شکل آیت که ظفر  
 مسجد نه نفیس پیر و منی که می تو  
 برین خطاب که نه مرده هم نه زنده  
 بر در سن حرا آرد و در خدمت تو

بشیر من که بد و اگر شنیدم دعوی  
 بخوردم هر چه میگویند و باز میگویند  
 که زرق غافل صفتان محض و اقبال  
 گفته اند که شایسته است بر دلم که  
 حدیث من غافل و غافل است  
 و اگر شد هم و زبان چو پست است  
 من کجا به کیم کیست چه خواندم  
 شما تو خدای من کجا به کیم  
 و اگر بسوختی که آن سبب است  
 چشمم که ز دوست چشمم بر دوش  
 چه جنگ و چه کوی چه میدانم  
 کسی شایسته من و او آن  
 و هم چه بدست زبان و محاسن  
 اگر نوبت اعلیٰ منم که هر کس



نه که صد تر از دست و پا نم  
 ازین قدر نگیزد که ایام سپید

و چو نیست ترا بخا هم از جا  
 که با دست و پا نم

تھا کہ را کہ یہ بادشاہ

ساقیا و در باطن رسیده  
 شادمان شمع شادمان درون انداز  
 بخورن پرده برافراشته در پیش  
 نقل مشک از پیش در مشق  
 زعفران آبیوس در پیش کشند  
 منده و آسانه کام شکستند  
 نیک در سفر نیک و با ایام  
 طوق کرده و سپید شکر  
 زیر پست که گین کعب درون  
 کمزاری و داغها شکر ناکشند  
 نغمه و شوق شاعران طبع خوش

پیشین تاج سنانا که شکر کشند  
 تندیال شادمانت نکشند  
 مطربان سپیدی پرده در گز  
 می و دشمنان غزل بر گیرند  
 ایزد زلف کوی کوشه چادر کشند  
 با لبایار کم طوطی و شکستند  
 در کاف کشند و زلفی و پانچر کشند  
 صید کردن و نجم زلف معطر کشند  
 خوش بخندند و جهان در دلو کشند  
 مده و خمر امید شکر کشند  
 جان و آینه که صبح جای گیرند

آن خیمه تن را غنیمت بدار و در کینه  
آن قبیله منتهی چشمه سرش را  
و آن کشت و خرف را که کشت  
و زخروش و شمشیر را که در کار  
کردن آن چو کمان سپهر بداد  
آسمان خیری که در روزی جام  
شسته باشد و قنبر بجهان نهد  
چون بود یک تبار جلد راوش کنند  
نصرة الدین محمد الکلی محمد کرد  
به پهلوان خیر و نصود که باد شاه  
آنگاه بخت او که ز کلمه یاد که  
قطره را ز کشت غلام چو خوش  
دوخت دولت و سر خندان را  
چاکر افطوشش بنده علی کشته





سحر کرد و آن بجای بود و صورت حق	عالم است لای نام تو ز فکر کرد
خود از تو صد شک و شک و شک	و تو در آن تو صد شک کردی
ایست سحر تو را که بخت و کفر	باید نصرت و پادشاه کردی
فصل و دست و کوه که اشعار کبر	بیز و زنجیر و دوج و پست کردی
در نقش طرقت از صورت حق	نخستین خود ترا صنعت از کردی
نشر طبع و حق است تو ز کائنات	هم سخا هم سخن خلق و کسب کردی
شمار پست است نام تو و دست و	که چنانچه از پدر خویش ز یاد کردی
صفت و نام و کسب و زور و	که همانرا همه در لاله کسب کردی
بیز و زنجیر و دوج و پست کردی	بیز و زنجیر و دوج و پست کردی
طلسم از حق است و باید که	حاجه ها در زور و پادشاه کردی
بیز و زنجیر و دوج و پست کردی	تا بیز و زنجیر و دوج و پست کردی
بیز و زنجیر و دوج و پست کردی	آه ای امروز که جام می ناله کردی
آه ای که و پستی از سحر و	آه ای که و پستی از سحر و
آه ای که و پستی از سحر و	چون دل و سحر و پستی از سحر و

فرات

فرات تو و اعظم با کسب بخت	با و چند کج و دم و دم و دم و دم
امروز منی تو چنان که بر روی زمین	خسرو از آن مهور و کسب کردی
در تو که اسید خلائق با و	تا من خن چنان کشت ای کسب کردی

**هم بود اگر دید و دست جلال علی بن محمد**

ایزده چو با کسب ایام آمد	در باغ جهان شایخ خواست
و این الحجب ها که برین بر چاک	از خنده کرد و شغب و جاد آمد
بگرفت سر کشت بدمان که کج کردی	چند آنکه شک را خواست بآید
در باغ زمانه که نباشد پست	فی شکوه چند خوش سپید آمد
منصرف نظر که هم کسب است ایام	صد که کرد و بر دل یک نیک آمد
فی الحجب ها که برین بر چاک	کز مهر و جو و دعد مد او را دور آمد
سر کز خور و غم که ازین که روشن شد	مرکز کند یا و کران و کران آمد
صاحب نظری که ازین که روشن شد	و این الحجب ها که برین بر چاک آمد
بس شعله باز می که تیر و شعله شد	بس ناله و کاری که ز دست تیر آمد
و این طرقت که از سحر و پستی از سحر و	احوال می طرقت و طرقت تیر آمد

انقدر که در دست هر که را  
 چون در وقت از نظر کرد و از کج  
 محو شد و اولی که در جبهه  
 او بیشتر و جیتانی در کج باشد  
 چون در سر و رخ بود آن که پیش  
 پنداشت که نصیب آن یک است و در  
 زمان قلعه میشد هر دو آن که در حال  
 از این اوبلی قصد جگر کرده باشند  
 و آن یکی پس از آنی بر ملک می  
 سرخند که حال غم آنرا بداند  
 چون که همه که طبرک بود و دشمن را  
 کشی سوار شد و میشد نار  
 بایب چه شکست که در دست کمان  
 اینجایان که در روز و خطه نشاند

در اینجایان که در دست هر که را  
 فرموده و بر بی بی سلطان  
 که با او از جهان که حقیقت  
 الهه که که کند که غم از چاه  
 ا یکله رانی که کالیم حیدر  
 جیش زان که عظم اکبر که کشید  
 شغلش در قیامت جهان شد  
 سرخند که در چشم و پنج بخت  
 سرب در ایا که که کشید که این  
 روز عافه لطف که که جلالت  
 سلطانین در خواند که در ملک  
 در حضرت حلت بهی که که  
 کای شاه توانی که در این عالم  
 آباد بر باد که از لطف پش



<p>             در جنب جلالش جهان خیز آمد              کایت که تبارک آن کز آمد              آید بره فریاد برین شیر آمد              با کز کج و میش یک آن خوار آمد              پیش کاف تو غصه قلزم شد آمد              بر جان بودت زوالت شد آمد              خصم تو زخم شک لب دید ترا              کز چشمه خورشید گل زرد ترا              تا زینت زدم کز خاک ترا              کز نور تو در کجایان یس ترا              در باغ بهر سبزه لبش شیر آمد           </p>	<p>             آید بره فریاد برین شیر آمد              کایت که تبارک آن کز آمد              آید بره فریاد برین شیر آمد              با کز کج و میش یک آن خوار آمد              پیش کاف تو غصه قلزم شد آمد              بر جان بودت زوالت شد آمد              خصم تو زخم شک لب دید ترا              کز چشمه خورشید گل زرد ترا              تا زینت زدم کز خاک ترا              کز نور تو در کجایان یس ترا              در باغ بهر سبزه لبش شیر آمد           </p>
--	---

<p>             شاه به عید که آنرا نو سیکند              خلقی چو کیم یارب تو اصل چو              یارب یارب عید جبارت و شاد              عید و گل مرود سپید به سحر زده              سر به خورشید المی غشی بود              جام من کجاست سحر بود آن کجاست              کز سر می نمودم سرش جان فو              بر دلم سر می غشی که بر کشت              کشتیایار دلم جان سپرد و سپا              خون که دم که خون کجاست شایم              نام که در لب را اسکان کشت              کل قبا چاک زنده سر خری غم              دست پیدا و آرد و در سر چاک              ملک الشری الغریب شای کز           </p>	<p>             شاه به عید که آنرا نو سیکند              خلقی چو کیم یارب تو اصل چو              یارب یارب عید جبارت و شاد              عید و گل مرود سپید به سحر زده              سر به خورشید المی غشی بود              جام من کجاست سحر بود آن کجاست              کز سر می نمودم سرش جان فو              بر دلم سر می غشی که بر کشت              کشتیایار دلم جان سپرد و سپا              خون که دم که خون کجاست شایم              نام که در لب را اسکان کشت              کل قبا چاک زنده سر خری غم              دست پیدا و آرد و در سر چاک              ملک الشری الغریب شای کز           </p>
--	--

دوستی که از دست یاری داد	اولی قابل و دو غمیش که در کف دست
فرمانی که بگفت محکم سپرد	کاش باور از خبر او یک دست
بپایانست که بپایانست	آنجایی که در تاج لعلی است
آتش و دود که در کف دست	غرم من غرم که هم دست من است
دشمنی که در کف دست	تو من خوشی که در جهان هست
صانع که در کف دست	برده انصاف و در باب که جانیست
فراوانی که در کف دست	کاش که کوشش به یاری از پیش
پیشانی که در کف دست	تو که در کف دست
کوه سیدان که در کف دست	در میان و در کف دست
رو داری که در کف دست	صلواتی که در کف دست
پیشانی که در کف دست	ارمنی که در کف دست
سرریز که در کف دست	قلم آبرو که در کف دست
سکه بست که در کف دست	زاکه که در کف دست
شاه و شهبانو که در کف دست	خسرو او که در کف دست

چرخ و رنگ تو چون ترنگ کرد	کعبه و غم و پیری که در کف دست
فغانی که در کف دست	انگلی که در کف دست
بر انصاف که در کف دست	کعبه که در کف دست
اینست که در کف دست	ازینست که در کف دست
کام را که در کف دست	دیرزی که در کف دست
عاجز که در کف دست	تو ای که در کف دست
تا هزار که در کف دست	تا هزار که در کف دست
دولت را که در کف دست	که در کف دست
با در که در کف دست	که در کف دست
بشت و زنده که در کف دست	ای که در کف دست
بر زمین که در کف دست	و در جهان که در کف دست

مهر و درج و کوی

شاهان و کجای که در کف دست	سکاران که در کف دست
ایم و قتی که در کف دست	اکوئی که در کف دست



<p>             در کشت و در حرم پناه              از قاف تا بهایت پناه              در عهد و شکست پناه              طوفان و خنجر نصرت پناه              تب لرز و سخت روز خیم پناه              نمانش چرخ از جگر خصم پناه              سر یک که بهر زنده می افتد              نصرت بر حق کس که در خیم              زیر صراط و در غی از مقام              کشته شده و بیخ کنه غلام              او شده ز پست و پای او مقام              زیر انعام که جهان نظام           </p>	<p>             در عهد و شکست پناه              از قاف تا بهایت پناه              در عهد و شکست پناه              طوفان و خنجر نصرت پناه              تب لرز و سخت روز خیم پناه              نمانش چرخ از جگر خصم پناه              سر یک که بهر زنده می افتد              نصرت بر حق کس که در خیم              زیر صراط و در غی از مقام              کشته شده و بیخ کنه غلام              او شده ز پست و پای او مقام              زیر انعام که جهان نظام           </p>
--	--

هم در صبح او که

<p>             در سیم صبح بوی افغانی شد              در سیم صبح بوی افغانی شد           </p>	<p>             در سیم صبح بوی افغانی شد              در سیم صبح بوی افغانی شد           </p>
---	---

<p>             در کشت و در حرم پناه              از قاف تا بهایت پناه              در عهد و شکست پناه              طوفان و خنجر نصرت پناه              تب لرز و سخت روز خیم پناه              نمانش چرخ از جگر خصم پناه              سر یک که بهر زنده می افتد              نصرت بر حق کس که در خیم              زیر صراط و در غی از مقام              کشته شده و بیخ کنه غلام              او شده ز پست و پای او مقام              زیر انعام که جهان نظام           </p>	<p>             در کشت و در حرم پناه              از قاف تا بهایت پناه              در عهد و شکست پناه              طوفان و خنجر نصرت پناه              تب لرز و سخت روز خیم پناه              نمانش چرخ از جگر خصم پناه              سر یک که بهر زنده می افتد              نصرت بر حق کس که در خیم              زیر صراط و در غی از مقام              کشته شده و بیخ کنه غلام              او شده ز پست و پای او مقام              زیر انعام که جهان نظام           </p>
--	--

هم در صبح او که

<p>             در سیم صبح بوی افغانی شد              در سیم صبح بوی افغانی شد           </p>	<p>             در سیم صبح بوی افغانی شد              در سیم صبح بوی افغانی شد           </p>
---	---





مردم شست و چشمه علی و شست	لاجرم بشتی شستید کجا است
او نه زاندر میان مد و کجاست	برتر از این چیست و اوج کجاست
کسی بخت کند زین و غرضش	در دایره ای که جهان است و خاست
ست بستان و دولت مد و کجاست	که چه باغ من را چون شمع بجاست

همه در صبح او گشت

سایه چو کینه با صبح زلف کجاست	لب لب می آرد و جانم لب لب کجاست
در صفا و بی نهایت و بی کجاست	که در باغی که گشتند و اینم کجاست
شبی که بیدار است دور از کجاست	اگر هم مرد شد شاید دل کجاست
ز بار غمش و جان زشتی و استی کجاست	چو بنیاد و عمل ز دل بزد کجاست
زینجا زلفش بخت و دل کجاست	که اندوی قمار و سرینداز کجاست
برو جان و خنده و ناله و صبر کجاست	چو می نیم که جان با کجاست
اگر نه در بند و دل و عجب کجاست	که کوی شکست و کشت و کجاست
ز سرخ و خنجر و شمشیر کجاست	که کوی شمشیر و بخت کجاست
نیکو و خرم و بی غم و کجاست	من و پشیمان کجاست

دانا و بشکل نیمه ناز و ناز کجاست	خبر و دلم شست و کجاست
نیمه سر و دانا و کجا کجاست	دلم چو نرسد کجاست
خط کشتم که باشد دل کجاست	که کجا کجاست
که بودار بر برد و لطمه کجاست	چو نیمه کجاست
خطا نم کجاست	برای نه کجاست
چو سنی دانا و نیمه کجاست	که شاد و بیاد کجاست
بیشتر غم و جاد و جهان کجاست	بختی کجاست
جهان کجاست	که دارد و لطف کجاست
کل جهان و دولت و خرد کجاست	فروغ و دانه کجاست
تسلی و فی و الحاح و دلی کجاست	که حاصل شد کجاست
در خنجر کجاست	که بر کشت و کجاست
ز نام و دست باقی کجاست	که لطف حق کجاست
رو و دشت و دشت کجاست	بود و زینما کجاست
سرای و خاکی کجاست	از آن کجاست







مراغی گشته در مکاره و بخت	پیران و بی و خرم پیران و بخت
سپید و آری دور که در دست بخت	خدا چو دانی که شکر بخت
پیران و دولت باقی و دولت بخت	بختی که بخت بخت بخت
<b>در وصف بخت</b>	
مهر خاموشی از زبان برداشت	دست بخت بخت بخت
از طبعهای آسمان برداشت	بخت بخت بخت بخت
پیدا زدی آسمان برداشت	زلف بخت بخت بخت
سر ز بالین بخت برداشت	با تو آن گل که با لب بخت
سپید از روی بخت برداشت	بخت بخت بخت بخت
سایه بان بخت از جهان برداشت	سایه بان بخت بخت
رحمت بخت از میان برداشت	آسمان بخت بخت
عقل بخت و عقل بخت برداشت	دان بخت بخت بخت
این بخت بخت بخت برداشت	بخت بخت بخت بخت
<b>ایست</b>	

تن بخت و دل بخت بخت	
جان امید از همه جان بخت	
درد بخت بخت بخت	پایه بان بخت بخت
ترک بخت بخت بخت	عاقبت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	عشق اول بخت بخت
لب بخت بخت بخت	زلف بخت بخت
عشق بخت بخت	خاک بخت بخت
سایه از خاک بخت بخت	کشته بخت بخت
کریم بخت بخت	تو بخت بخت بخت
<b>عاقبت دیده از جهان بخت</b>	
<b>کریم بخت بخت بخت</b>	
سایه از خاک بخت بخت	آفتاب بخت بخت
خون بخت بخت بخت	خون بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت

دوم در این عمر منوشت برود	گرم گمان کنج منیمان برود
در سپهر من بجزان و غا	ز انکوش رفت و کاروان شد
لب بند از تمایز من کرد	نقد سر زده و دان برود
تانی از قوس سر و کار چرخ	کین چنین رفت و انجان برود
در سپهر و مهر چون مردم	طبع انکاره دل زمان برود
زده کارم بکار دیگر و انکار	زخم از دنگ ز رشت برود
تا کی از میان سپهری جدا	باید این رخ سپهر برود
چشمه کین غم ز رشت ز خاک	صاحب تقین قران برود
کیفیه و دوم مفسرین	کر عهد و تیغ او امان برود
شوق از اسلک و پت و شش	از جهان نام ببرد و کار برود
انکار اول است دم ز روی زمین	نقد آخر از زمان برود
انکار با او فرو نهاد فلک	چون کند فلک پستان برود
شیشه آسمان چو باده بجزیت	رات که تیغ شیشه ساق برود
سرگردن گشتان چو باده بجزیت	بسیخ سرفشان برود

تشنه چون واسه کردن کرد	با پای زینت من برود
نور را پرچم از کف بسته	توسیس از بند زنگ برود
نقد را تیغ او سبب بدود	تا به چرخش از میان برود
میج که زده زیل آتشش بود	علم آفتاب از ان برود
کار کردش ز شش جات جدا	نام و ناموسش ز میان برود
روزر و ششش میخو اندم	باغ از ان گلکست خنجر برود
شب تیره و عاشش میگویم	سردان سپهر با چاه برود
بسر و پست کوه و دریا را	روزی از بهر استخوان برود
در هر جرات بسینه برود	کر کوه تا میان برود
تیغ او کش کیت این پشم	پند از گوشش که دانا برود
پشت چرخ سبک و از چرخم است	ران که ز دستش گران برود
شتر را از پیش او بهرام	تیغ بنهاد و طلیح برود
ای فلک صولتی که فلک است	پرده آید چکان برود
بر بزرگیت دل کین خن	کره دل ز عقل خرو و دان برود



سر زلفت کی کشت که ختم	از در قمار بماند بر دشت
دست که درون برسیان برداش	دست که درون برسیان برداش
شیرینش هم تو کردان برداش	شیرینش هم تو کردان برداش
صفت روضه جهان برداش	صفت روضه جهان برداش
پیش باغ خود پستان برداش	پیش باغ خود پستان برداش
سنت کردون یک خان برداش	سنت کردون یک خان برداش
طریق طرف بوستان برداش	طریق طرف بوستان برداش
حصه صحن کلستان برداش	حصه صحن کلستان برداش
دیر باطل یک شبان برداش	دیر باطل یک شبان برداش
سرازمین بر آستان برداش	سرازمین بر آستان برداش
خوش خوش را پای پستان برداش	خوش خوش را پای پستان برداش
تا حق مهر تو عیان برداش	تا حق مهر تو عیان برداش
از دو عالم یکای یکان برداش	از دو عالم یکای یکان برداش
رویت هم راه سیتان برداش	رویت هم راه سیتان برداش

چون بگیری چانه کوید بر دم	آیا چنانک تشنه و تشنه برداش
زین سخن طعنه نشد هر چه بجزیر	حدیث از مشربستان برداش
وقت خست که چنانک طعنه من	مایه صند کج شایگان برداش
شیرینش مایه چو مرغ اند کرد	سر که اویش روی پستان برداش
چند عالم کویت که عالم پر	نقص ازین دولت جهان برداش
جادو دانی که مرد می دوش	لذت غم جادو دانی برداش

**مجموعه ادویه**

ولی که تخته تو جان بخشید زد	لبا که قوت خود از گوشه بگردان
در آستان دو عالم نخلان برد	که او ششیده عدل تو ای پستان
برای کی که جگر جگر طعنه	بر پیش ما تخته جگر پستان
غرا تپش یک یک ناک پای فیت	اگر ز قوه خورشید پستان
سحر نایه نایه پستان	که پتو شوختن از این جگر پستان
بجاشان زنجیران در جگر پستان	که عاشقان بر آن کسب پستان
نکب حریف تو شد در جادو پستان	که باد و حاد و یک کافور پستان

چو صبح شد شکر تو جهان بهار	ز غمهای تو زنی که شربت دارد
ز غمهای تو ز ما شکر شاد	که کلاه جوی تو ز غم ز سر دارد
و کی که نیست بشکرت در میان خیم	که هم زمانه ز بار تو کی که سپارد
سرخش شکرت ز غم تو شاد	بر آن خیم که مرا تو شکر شاد
ز غم تو نظر افکند که سر شاد	ز خاک با کدشت ده دادر دارد
تو ز شکر شاد شکر چادر دارد	که قدر او تو را کت ز سر دارد
سپهر شاد آفتاب اینجا	که بحر اکثرت او کج ز سر دارد
جهان تو فلک رسد کی قطعیتر	ز وصل و عشق جهان تو سر دارد
سپهر تو فلک که چون خاک شود	ز دل سپهر دور ای اختر دارد
بهر گمان تو دشت جهان با وجود	و در نه او جهان عهد یک قطره دارد
شکست قطره خورشید شکند	که ز خاک درش غم ز ما دور دارد
شود و جد است تکلیف چرخ بکشد	چو نیم چرخ بدین چنین عشق دارد
بخت و جوی تو شکر چرخ دور کرد	که جان تو شکر کنی بر دگر دارد
ز سر شاد تو سپهر و شکر دارد	که شب ز صبر یکدم سپاه بر دارد

برسم خلیس دور آفتاب عالم	که در قلم حرمین قطعه شاد
به در چشم زنده و سپهر شاد	که ز غمهای تو درش غم بر سر دارد
کشت چو دست نیافت در خاچ	و لشکر تو شکر و بهار دارد
چو صبح نور کند عهد اکثرت	که بر دلش شکر شاد
و قیام الی ایش کنون است	که در آب و آتش شکر شاد
ز جویست ایضا قلم ایست	که صوره و درش شکر شاد
که هم چو رمال نیم شاد است	که ز شکر شاد کازال ز سر دارد
بنام یک کجک مرور است یک	ز نیم قطره منی به سر دارد
به آتش ز صبر دیوان و کجک	عاقبتش ز بان چشمت بر سر دارد
به رسم گل ز غم ز ما بر سر دارد	قصایقش بر آن ملک بر سر دارد
عمود نور صبح سپهر دشت	نقاب قیام ز شام سپاه بر سر دارد
که دست است درین در کاف	که کار اهل غم ز سر سر دارد
که مپاها کرد و لایق که فک	ز تیغ و کجک تو قانون غم بر سر دارد
ارادت تو اهل در و آفتاب شکند	سیاست تو کجک اهل قدر دارد



دانش داشت جنبش چو پناه تو خواست	دیر چرخ کو آشکال داشت در ساز
بهرین دشت تو پیرایه داشت	کعبه تیغ تو سپهر بایغ فرساز
سوی کلاه طالع سپهر آید کون	که جنبش ما بطلال تو نیز بر ساز
خدا خورشید کمر زده تو خجاست	که چرخ ناسخه خاوار با خور ساز
بچه بطنی نام نیک است این نیست	که کج نورده اندر خجی سپهر ساز
عده و تیر تو اندر شادی و شکست	که حیل جریه و از کبر بشیر ساز
دودست تو رخ ناختی می کرده	چو در سخا و در دوی بشت ساز
کنده بروج تو کلام غلبه بندی هم	چنانکه تیغ تو سپهر بایغ فرساز
درین بایغ یک پیکر پیکس خجی	خدا می خشم که کسانیت کرم ساز
سایه روی تو چون چاک جوی	زمر که او حکم نقد خورشید ساز
هر که بدست تو عین اطمینانست	چنانکه که کسی از کیا ست ساز
تو نقد کنی تو بست کسی نیست نام	که طبع تازه و سخن جلد لطیف ساز
حیث ما عقلت اکنون دو کایه	هار در حرکت گردن ساز
دام تا نزد آتش کایه در چای	که زده شعله کند مهر ساز

درین ماه چاه سال بسیر است	که کار خوشتر از حاصل در ساز
شده سخن تو دست چرخ غفلت	خدا کف حکم تو بر هر کس ساز
<b>اولا صفت</b>	
ز بوی نو باز بر شفت کمر بست	که مر شتاب بر دایه خجی ساز
برو طای آسمان کانه در نظر ساز	ز کجش ششم بر نیل و خجی ساز
مد طلسم بر اوج طفت کند	بر سر طایرام آید پیکر ساز
خون شب یشتی چرخ می از نیست	تا بدید صورت طلسمی کجی ساز
کشم شمشیر کاردون شیان پیکر	یا چو بر بوی او در ماهی ساز
خجی عین کج شمشیر زده ز کج	ز کجی زین چای خجی ساز
نقد که کن کشیم یعنی خجی ساز	بر دم از با خجی ساز
راه شکر خنده بخشاید بر لب ساز	شاید ای کرد و لب لب ساز
از پی یک شیشه سگی بکر ساز	شکما در شیشه خجی ساز
از برای و خجی با خجی ساز	خاکا کاشان کجی ساز
نقد با خجی با خجی ساز	زخم کمر عسل کجی ساز





شادمانی در سر زلف بخت  
 طبع سینه کوی اندر پای بخت  
 نغمه ای الا مانع خنده بخت  
 پندار بخت بر سر بخت  
 با تو مدحان ملک همه بخت  
 همه بخت بر او ملک و بخت  
 تاش بر لایحه عشق بخت  
 از در او تا فضا صد بخت  
 کلا و در زخم شیر و لا بخت  
 ابتدا از خاک و آب و لا بخت  
 در سر و در تمام بخت  
 گوهری که بر سر بخت  
 زانکه در غمت صلح خلق بخت  
 خود ملک بخت و در بخت

شادمانی در سر زلف بخت  
 زلف و سر زلف بخت  
 جز بخت بخت که اندر بخت  
 و از خاک و مانع بخت  
 هر که لعل بخت بر بخت  
 عاشقانی بخت بر بخت  
 و در صفت بخت و لا بخت  
 بخت بخت بخت بخت  
 شمع بخت بخت بخت  
 با بخت بخت بخت  
 که طبع بخت و لا بخت  
 کسری بخت بخت بخت  
 و در عالم بخت و لا بخت

چهارم شایسته شایسته شایسته  
عالم شایسته شایسته شایسته

زلف را بیاوردی شایسته شایسته  
اگر شایسته شایسته شایسته  
و هم شایسته شایسته شایسته  
چون شایسته شایسته شایسته  
خداوند شایسته شایسته شایسته  
چنان شایسته شایسته شایسته  
نور را شایسته شایسته شایسته  
تو را شایسته شایسته شایسته  
شایسته شایسته شایسته شایسته  
پناه شایسته شایسته شایسته  
نعمت شایسته شایسته شایسته  
رکاب شایسته شایسته شایسته

بهار

یکم شایسته شایسته شایسته  
عالم شایسته شایسته شایسته

اگر شایسته شایسته شایسته  
تو شایسته شایسته شایسته  
و هم شایسته شایسته شایسته  
چون شایسته شایسته شایسته  
خداوند شایسته شایسته شایسته  
چنان شایسته شایسته شایسته  
نور را شایسته شایسته شایسته  
تو را شایسته شایسته شایسته  
شایسته شایسته شایسته شایسته  
پناه شایسته شایسته شایسته  
نعمت شایسته شایسته شایسته  
رکاب شایسته شایسته شایسته





انجیبت لاله را ای خوشی در دمان  
آتش روی بس آینه عقل و جان

گشت چرخ نیست زین کجاست  
 بهر تو چون آید دل شده و جان  
 آینه خواجه و پستانداز باد  
 جسد تو بر منیست برین چون آینه  
 سایه چو آید موخچه چاکسترم  
 با تو چو یک رود شد من صفت این  
 در غمت خون غم ز کمر درشت  
 دست بر تن کشد خوشی این  
 بیک خیال توست شایخ چشم  
 جان بیک نام تو بعدی شای  
 غایب دل خوشی این رخ چون  
 عالم حیدر رضا عالم برتر  
 افضل نیستی کایا باطن  
 و سر که به عشق من صفت این

نغمه خیال است چشم کجاست  
 ز کجاست از تماشا تو در میان  
 بهر تو آتش شمع دل کجاست  
 زان کس لب کجاست که آینه  
 چون تنی زده روی دیگر آینه  
 بر تو چو شایخ باشد چو من  
 زانکه تو را آینه آینه نیست  
 پای پایم سپرد عشق تو چو من  
 کایه با آینه شایخ چشم  
 کایه درین غم شایخ چشم  
 قاعه ساروشن غم شایخ چشم  
 آینه جان عقل عالم آینه  
 کشف شد سگاست که ز کجاست  
 راست چو نظر تو در کجاست



<p>             که در این دنیا              هر چه هست              همه از خاک است              و از خاک به خاک              باز میگردد              و اینست              حقیقتی که              در این عالم              پدید می آید              و هر که در این              دنیا باشد              باید بداند              که این همه              زودگذر است              و در آخرت              حساب خواهد شد           </p>	<p>             که در این دنیا              هر چه هست              همه از خاک است              و از خاک به خاک              باز میگردد              و اینست              حقیقتی که              در این عالم              پدید می آید              و هر که در این              دنیا باشد              باید بداند              که این همه              زودگذر است              و در آخرت              حساب خواهد شد           </p>
--	--

<p>             که در این دنیا              هر چه هست              همه از خاک است              و از خاک به خاک              باز میگردد              و اینست              حقیقتی که              در این عالم              پدید می آید              و هر که در این              دنیا باشد              باید بداند              که این همه              زودگذر است              و در آخرت              حساب خواهد شد           </p>	<p>             که در این دنیا              هر چه هست              همه از خاک است              و از خاک به خاک              باز میگردد              و اینست              حقیقتی که              در این عالم              پدید می آید              و هر که در این              دنیا باشد              باید بداند              که این همه              زودگذر است              و در آخرت              حساب خواهد شد           </p>
--	--

شقایق در این وقت	که کبریاست بر سر
چون شد طهر که	غریب تشنه بر می
سحر با چوب و در	بر آتش خود و شکر
نور شکر ز می تشنه	که این سرور مجسمه
چون بر سر آید لب	که سوسن ز دهان
بهر آب جنت آن	که سر و دم و سینه
کمر شمع و شمع	که عطار است در
نور در تر جود و	که کل صد و چو
جوان با کشتن	چون بر دم و سر
نظم ملکات	که آفت بحر
محمد ز جده و	که بر دوران
ساده ای می	فزون از چوب
بر گلشن زلف	ساخته کار
کلید و ارباب	نقشات صد

استیلا بر سر	که چون در
دم بر سر	که ای با این
سلطان است	که سر و دم
تعالی در	که آفتاب
و شاق و پست	که چو طوطی
و شاق و شاین	که بیال
ز فرشتا	که طوطی
نظر و از سر	که باید
بر این شود	که پرواز
جهان است	که صبا و شکر
بدان که	که تبار
ولی ز پس	که خلیل
را آید	که نزار
را آید	که ز غنای





در چشمش آتش کجاست	بهر جویست از روی
در پیش محکم شود و جسد	در آید به چهره را که چون
نیز چرخ و سپهر و چرخ	سر سپرد که نه با تو
از پشت پشت پشت کنو	و از پشت از بیکای آید
قادر کمال حسد اکبر	قدرت جلالت شاه عظم
افغانی کوه کوه کوه	چرخ ملک و جرم من و چه
از بیدار گشت برتر	عیدی نشانی از پیشین
که گشت با نام او	عالم به جلالت آید
در شکل کار او است	و قبل از آنکه بگویند و غیبت
چون گشت پادشاهی آخر	سبحان الله در شکل
چون مژده بند و سایه	در خطه غم و در جنت
آتش در آتش و آتش	در دور در چشم او
کم به عود پس گشت	نیز ترس سپهر چون او
نزد گشت کوی آید	در صحن سپهری که با شین

در چشمش آتش کجاست	بهر جویست از روی
در پیش محکم شود و جسد	در آید به چهره را که چون
نیز چرخ و سپهر و چرخ	سر سپرد که نه با تو
از پشت پشت پشت کنو	و از پشت از بیکای آید
قادر کمال حسد اکبر	قدرت جلالت شاه عظم
افغانی کوه کوه کوه	چرخ ملک و جرم من و چه
از بیدار گشت برتر	عیدی نشانی از پیشین
که گشت با نام او	عالم به جلالت آید
در شکل کار او است	و قبل از آنکه بگویند و غیبت
چون گشت پادشاهی آخر	سبحان الله در شکل
چون مژده بند و سایه	در خطه غم و در جنت
آتش در آتش و آتش	در دور در چشم او
کم به عود پس گشت	نیز ترس سپهر چون او
نزد گشت کوی آید	در صحن سپهری که با شین



معدود روزی در طاعت	باجت تو ای پسر
در پیش تو تبار و نور	ای که تبار از او شد
سلطان بنی بر کفر	تا فغانی با سپهر
با شد بر شامت ملایم	مرور بر دامن شوق
در غلظت کلام مضطر	سکند بهمانی که کرد
چون بهره نهاد و پیشه	پاک کرد دست مرا خاک
آفاق تیغ چون سکه	کار خفت تو کی گری
مانده تو جو علت بر	کجا کرد و اعیان قبال
احمد چو دل جلال بر	خواند مشیت شایسته
ادرا بر لب پس آرد	با لطف تو زود خواهد
از پرچم نبشته آرد	با خشم تو زود خواهد
نام چرخش در آن کبر	خمارم ده که خاطر مرا
در این صفت و نموده	معدود بود که بر جسم
آید بر تو دخت بر	خود زشت بود که کاشی

در پیش تو تبار و نور	باجت تو ای پسر
ای که تبار از او شد	معدود روزی در طاعت
تا فغانی با سپهر	در پیش تو تبار و نور
مرور بر دامن شوق	سلطان بنی بر کفر
سکند بهمانی که کرد	با شد بر شامت ملایم
پاک کرد دست مرا خاک	در غلظت کلام مضطر
کار خفت تو کی گری	چون بهره نهاد و پیشه
کجا کرد و اعیان قبال	آفاق تیغ چون سکه
خواند مشیت شایسته	مانده تو جو علت بر
با لطف تو زود خواهد	احمد چو دل جلال بر
با خشم تو زود خواهد	ادرا بر لب پس آرد
خمارم ده که خاطر مرا	از پرچم نبشته آرد
معدود بود که بر جسم	نام چرخش در آن کبر
خود زشت بود که کاشی	در این صفت و نموده
	آید بر تو دخت بر

کشته رستا می استید که قبال قبال  
آن صفت که کار در دغا از رخ نما آید  
خورشید چو کی می را که رخ شوق  
در عالم فرو طرز آید شوق  
در آستانه ای شرف و معانی آید  
خورشید رخ نهان که جای که آید  
تیر و کمان تو که پیش تو آید  
چون بافت میز که آید میان آید  
تا دیدش از بر مندی آید آید  
چون کار با بر آید آید آید  
مرد از پیشش شود بهر آید











مجلسی ازین شب نهاد	چو سبزه چمن زینک تیره چشمت
جبهانی ازین است که چو چشمت	در وصل جز نبیک نهاد
سبزه چمن ازین است که چو چشمت	نیک بخت گمانی در پست چشمت
ز شکر شکر چو چشمت	بیک شکر بزره چو چشمت
از کجانی دار که هر چست	ایشو که در هیچ نیست
رو چشمت را در کجاست	کشتن از کار چشمت
چشمت را از آفتاب مایه بود	که با توده چو چشمت
بنام از غم حیرت چو وصل حاصل	که زیر چشمت بود کجاست
میکشمت از قبل آن پست را	که تو چشمتی شوی چشمت
چشمتی در عهد چشمت	ولی کجا زینان است
زین شش چشمتی که چشمت	حدیث یوسف مصری چشمت
چشمتی که چشمت	ز تو خیزد چشمت
ساده چشمتی که چشمت	اگر خورم چشمت
مرا چشمتی که چشمت	نشد چشمتی که چشمت

مجلسی ازین شب نهاد	چو سبزه چمن زینک تیره چشمت
جبهانی ازین است که چو چشمت	در وصل جز نبیک نهاد
سبزه چمن ازین است که چو چشمت	نیک بخت گمانی در پست چشمت
ز شکر شکر چو چشمت	بیک شکر بزره چو چشمت
از کجانی دار که هر چست	ایشو که در هیچ نیست
رو چشمت را در کجاست	کشتن از کار چشمت
چشمت را از آفتاب مایه بود	که با توده چو چشمت
بنام از غم حیرت چو وصل حاصل	که زیر چشمت بود کجاست
میکشمت از قبل آن پست را	که تو چشمتی شوی چشمت
چشمتی در عهد چشمت	ولی کجا زینان است
زین شش چشمتی که چشمت	حدیث یوسف مصری چشمت
چشمتی که چشمت	ز تو خیزد چشمت
ساده چشمتی که چشمت	اگر خورم چشمت
مرا چشمتی که چشمت	نشد چشمتی که چشمت











بخند و چو ساقی خورشید است در سر  
 ز آواز آمد ام زول شاد و توت  
 و داد آفتاب مع ذلک ان یکلم  
 انما که خورشید بر خورشید است  
 که است که خورشید بر خورشید است  
 که مهر خورشید بر خورشید است

دانی

الحمد لله رب العالمين

سینه بانی که شمع در پیشانی	تا در پیشانی نیاید از قیاس ز نرا
مجلس ششم شمع در سراج	باز نماید به دو خانه شمع در سراج
در این مجلس در چنانی که است	وقت خود در خواب شمع جفا

مرد عزم روی و مشبه است  
کشت چراغ دل شمع سپهر آفتاب

هر چه بپایم که دخت نغمه عکلی چرخ	با سر پستم کند تیر کفک چرخ
سرد بود و محو می نمود در میان غم	تا نماند مژده شمع شمع شمع
خشم و غم و اندک چرخ که کند چرخ	سرد بر آید چرخ زده شمع
شعله کس پس بر چرخ سپید چرخ	مرد و شمع سپید بر لب چرخ
سوخته زده و چنانکه می شود از باقی	محو بکشد شمع از باقی و غم
روشنی کار چرخ بی چرخ	راستی شمع چرخ بی شمع
و مرد را چرخ شمع بی شمع	که فرو شد به شمع از باقی
که چرخ زده به هم خورد و شمع	از بهی مشه بهی مشه در باقی
از در این شمع چرخ که کند	بازی نموده شمع که شمع

زده شمع در پیشانی	سینه بانی که شمع در پیشانی
کشت چراغ دل شمع سپهر آفتاب	تا در پیشانی نیاید از قیاس ز نرا
مرد عزم روی و مشبه است	کشت چراغ دل شمع سپهر آفتاب
هر چه بپایم که دخت نغمه عکلی چرخ	با سر پستم کند تیر کفک چرخ
سرد بود و محو می نمود در میان غم	تا نماند مژده شمع شمع شمع
خشم و غم و اندک چرخ که کند چرخ	سرد بر آید چرخ زده شمع
شعله کس پس بر چرخ سپید چرخ	مرد و شمع سپید بر لب چرخ
سوخته زده و چنانکه می شود از باقی	محو بکشد شمع از باقی و غم
روشنی کار چرخ بی چرخ	راستی شمع چرخ بی شمع
و مرد را چرخ شمع بی شمع	که فرو شد به شمع از باقی
که چرخ زده به هم خورد و شمع	از بهی مشه بهی مشه در باقی
از در این شمع چرخ که کند	بازی نموده شمع که شمع



ناله شبست شمع محرم سحر جلال	بر دل پاک تو با دست آینه می
شمع جلال تر با و یکسان قری	بر تو مشرب با شکر تا قیام
<b>مجموعه ادب</b>	
مرا که گشتم شمع شکر خوار بود	پاک بود که ازین چه کار خواهد بود
نه سحر با را که در میان وصل نه	مرا بخیر غم آن غمب ز خواهد بود
چه غیر غم غم وصلی که ز در دل	چو شمع یکشت نه با را در خواهد بود
تو ما سحر اندر سحر با تو را	امید و عده بوسه کس را خواهد بود
غما خوشی استم پست ازین وصل	از آن کج محاسن می هم خواهد بود
ز سحر و سحر و سحر ای و کوی	که آج آتش ازین سحر خواهد بود
حدیث است که زانکه عاشقان	که کار زلف تو دریا نه خواهد بود
بهار سحر با زلف چرخ شسته تو	نوشه سپند زده بود که خواهد بود
ز سحر که کج زان سحر که شمع	که از تو فصل شسته سحر خواهد بود
چو لاله شسته زانکه با سحر	بنا بر لاله نه جسته ز خواهد بود
ز عید لیل این با شمع که سحر	نثار بار که شمع را ز خواهد بود

بک

ناله شبست شمع محرم سحر جلال	بر دل پاک تو با دست آینه می
شمع جلال تر با و یکسان قری	بر تو مشرب با شکر تا قیام
<b>مجموعه ادب</b>	
مرا که گشتم شمع شکر خوار بود	پاک بود که ازین چه کار خواهد بود
نه سحر با را که در میان وصل نه	مرا بخیر غم آن غمب ز خواهد بود
چه غیر غم غم وصلی که ز در دل	چو شمع یکشت نه با را در خواهد بود
تو ما سحر اندر سحر با تو را	امید و عده بوسه کس را خواهد بود
غما خوشی استم پست ازین وصل	از آن کج محاسن می هم خواهد بود
ز سحر و سحر و سحر ای و کوی	که آج آتش ازین سحر خواهد بود
حدیث است که زانکه عاشقان	که کار زلف تو دریا نه خواهد بود
بهار سحر با زلف چرخ شسته تو	نوشه سپند زده بود که خواهد بود
ز سحر که کج زان سحر که شمع	که از تو فصل شسته سحر خواهد بود
چو لاله شسته زانکه با سحر	بنا بر لاله نه جسته ز خواهد بود
ز عید لیل این با شمع که سحر	نثار بار که شمع را ز خواهد بود



بر سیم خمی دروغ ز تیغ و کمر نیم  
 بدایعی که بدایت کاشش زده شما  
 بدایع فتنه که در دست پیکار شما  
 بدایع بی بی پایست که بدید  
 بکس تیغ جهانگیر کشته گرفت او  
 بدان سیم که دست سحر کرده او  
 که فردا بر تیغ روان غنایک  
 محو بر در او با کوشمال اجل  
 ای اسپر جلای که سخن گفته  
 نهال حکم تو در سر باد خواست  
 بر سپر جلای تو در دیده من  
 سما عی قتل ترا آتش کاسیکو  
 تو شاد باشی که با کوه و با کوه  
 منم که چون برین جاده سخن بستم

کفایت خمش زده از دایه  
 خبر دزد و جاسوسان خرد  
 لطیف که کم کم در کار خواهد  
 که قاصد به صلور پست و زود  
 نهال حادثه بی بی که با جود  
 سیم خمی که در لعلی خرد  
 ز فردا کی بر صند سر خواهد بود  
 شکاری بر دستان که خواهد بود  
 صفا و بیعت دارا القادر  
 اسپر فتح تو در سر دایه  
 ستاره شعله که در دهن خواهد  
 که باز فرو تو کرد در شکاف  
 سپهر شد بر سیم کوه  
 ز دشت تو در دود و دانه

五

<p>نزد جان نسیب شایان خود بود که این نصیب نه من ای کاک بود اگر چه تنان شکسته بود تن عدوی چون زهر زهر بود هناء و قاعه دور در کاف بود برونی در این نصیب شایان بود</p>	<p>نبرد مست تو امروز نظم تو روا بیا و کا حق را بر نصیب بدین بساز بزم که با زخم خرم داشت بخوار ز که عیال و دناش سخت تا که بر روی برسد باخت سیار غمی که کار دشمنی</p>
<p>دویم خرم عاشقان بن عزیز تر شد وز زلف خیره ساریش که با چو خیره یک نیم خیز گشتن از غم دور گر آتش هم شب شد غمت کشته خور</p>	<p>دوستان از آن که در شمع شمع شمع از دست دل العجب جانها که در آید بر روی شمع در شمع شمع شعر شمع که در آن شمع شمع</p>
<p>صیغ دوم باشد فعل شکست شب جوانی در میان شبست</p>	<p>تا با شمع در شمع شمع بالای شمع شمع شمع</p>









چند خنده با خوشی که با طلب کنی	که به شمع می طلب خنده صبح می کنی
شش قیاس خنده بودی که بکنی	بسی می کنی که شسته را بجام می کنی
می خند پس نه می خند پس نه می خند	چون که خند پس صبح می خند و آنرا می خند
می خند با لبی که می خند که می خند	چون که در آمد می خند و خون پاک می خند
خاک توام چه می خند می خند می خند	که زده آب صبح خور برده می خند
شمع خنده به خنده که می خند می خند	روز برده تاب می خند می خند می خند
نعل مرابند و جاز به می خند می خند	می خند و از دست می خند می خند
و از می خند که می خند که می خند	از می خند که می خند که می خند
به که چو دست می خند که می خند	از یک پای می خند که می خند
در می خند که می خند که می خند	با چو تو خنده که می خند که می خند
می خند که می خند که می خند	هم نو خنده که می خند که می خند
شاه سپهر که می خند که می خند	قطع خنده که می خند که می خند

عمر بای می خند که می خند که می خند  
الحمد لله رب العالمین

در بخنده می خند که می خند می خند	از می خند که می خند که می خند
دو آن می خند که می خند که می خند	آهنگ می خند که می خند که می خند
از می خند که می خند که می خند	بر می خند که می خند که می خند
در طلب می خند که می خند که می خند	نعل می خند که می خند که می خند
ساز می خند که می خند که می خند	سپت می خند که می خند که می خند
خاطر می خند که می خند که می خند	کشت می خند که می خند که می خند
ست می خند که می خند که می خند	نی می خند که می خند که می خند
سوز می خند که می خند که می خند	جو می خند که می خند که می خند
شکل می خند که می خند که می خند	از می خند که می خند که می خند
وای می خند که می خند که می خند	دیده می خند که می خند که می خند
که می خند که می خند که می خند	سوز می خند که می خند که می خند
قطب می خند که می خند که می خند	کرد می خند که می خند که می خند
محرک می خند که می خند که می خند	کوت می خند که می خند که می خند
نیت می خند که می خند که می خند	سوز می خند که می خند که می خند

در بهر حال این دولت بهر شایسته  
 تیغ زده روی کربان است و کربان  
 جگر آفتاب را بر پشت نور بلند  
 نور کند بر خورشید بهر جای روشن  
 کافور نوبخت این کی خشم گیت  
 ملک بجا می شود تا زنده بگردد  
 خاک سبز ز قلم و پا پی پیرو  
 کرد چو کبک چرخ حلوان در جانت پادشاه  
 دولت قیادت اولی سرور سلطنت  
 به چرخ نیفت از پی شمشیر جهان  
 ماکد ز ما دان تیغ جوی شمشیر  
 تا کلمه روشن قلم شمشیر سخن  
 قلم بر هر چرخ تیغ و شمشیر سخن  
 کشت زار دل غم زور و زور چو پادشاه

یکی از نظم طبع عیالی شایسته  
 تیغ زده روی کربان است و کربان  
 جگر آفتاب را بر پشت نور بلند  
 نور کند بر خورشید بهر جای روشن  
 کافور نوبخت این کی خشم گیت  
 ملک بجا می شود تا زنده بگردد  
 خاک سبز ز قلم و پا پی پیرو  
 کرد چو کبک چرخ حلوان در جانت پادشاه  
 دولت قیادت اولی سرور سلطنت  
 به چرخ نیفت از پی شمشیر جهان  
 ماکد ز ما دان تیغ جوی شمشیر  
 تا کلمه روشن قلم شمشیر سخن  
 قلم بر هر چرخ تیغ و شمشیر سخن  
 کشت زار دل غم زور و زور چو پادشاه



در مرشد و شایسته و سزاوارت ملک و عظمی

ای که در ملک و عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است

ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است
ای که در عظمی است	و بی بدین که در عظمی است

خاتون خست کشور و زمره شایسته	جبار و دودم شایسته
آفرینان عزیز و جگر شایسته	لی و دودم شایسته
اوشه زریخاک شایسته	میر و دودم شایسته
ای که در عظمی است	میر و دودم شایسته
آفرینان عزیز و جگر شایسته	میر و دودم شایسته
ای که در عظمی است	میر و دودم شایسته
خاتون خست کشور و زمره شایسته	میر و دودم شایسته
آفرینان عزیز و جگر شایسته	میر و دودم شایسته
ای که در عظمی است	میر و دودم شایسته
خاتون خست کشور و زمره شایسته	میر و دودم شایسته

در داکه شد جلای خاتون بر خاک	در حضرتت اعیان و جان پاک
زلفی در دودم شایسته	زلفی در دودم شایسته
خاتون خست کشور و زمره شایسته	خاتون خست کشور و زمره شایسته
ای که در عظمی است	ای که در عظمی است
خاتون خست کشور و زمره شایسته	خاتون خست کشور و زمره شایسته
ای که در عظمی است	ای که در عظمی است
خاتون خست کشور و زمره شایسته	خاتون خست کشور و زمره شایسته
ای که در عظمی است	ای که در عظمی است
خاتون خست کشور و زمره شایسته	خاتون خست کشور و زمره شایسته
ای که در عظمی است	ای که در عظمی است

دینداران که با حق آواز دهند و از	بر خاک راه طاعت و عبادت
ای پیوسته دل پیرایه و با نگر	از مرگ خویشین دل مادر گذر
ای که می جوید که بی هیچ چیز	عصمت پرانجیش پیش مرگ گذر
و از پیشانی از زمین می میرد	ز قفسی مریدان پیش مرگ گذر
و در غایت که شاد و خوش آید	در چشم مار شمشیر پیش مرگ گذر
بگشت از زمانه و از عمر باد	و خفا آید و دور از گذر

آفرین که قصه و جاده معانی فرا باشد  
و لایه شکست و جگر با کج باشد

ای مرغ پر بریده با لاله چگون	و می زباز زنده بر میا چگون
ای مرغ بهار است ای مرغ بهار	در خلوت استیانی میا چگون
ای چنانچه با تو جهانی بسیار	معلوم کنی که تو آنجا چگون
از یکت زمانه و کای چگون	در زیر خاک تیره کویا چگون
ای نفس دین دولت ای کای چگون	از سوز سینه و دل دروا چگون
بوی آن سپیده که کمر کای چگون	ای کای که در کور کویا چگون

مادر زرد دل در شمع و در شمع	مهر که خسته دل میا چگون
ای که دل خنجر از دل شمع کرد	از کاکر و خون پیشنا چگون
دل نیست که غم دل تو پاره پاره	در کجای صفت ایخرا صبر چاره

ای شاه یاور تو درین غم ای	طیلس شاد و تیغ تو عالم شای
هر جا که رخت جاده و طلال نکند	آی چو شیش خا تو دولت سرای
ای خدای که تو سینه خفا	به خواه ملک ختم جاک کای
ای سایه تو بر سپهر وین سایه	فرود در زمانه چو پرمای باد
در قید خدمت تو با طوبی کیت	در ملکات و قمر و در شمس
کر چه دست پستی کیش تو کیت	این کم شدن سارک و دولت کیت
و کوی کای که کرد و در کاک	ای پسر دانه ذکر ای کای
سر و لکی که در زلف است لک	قسم تو چرخ دولت و حورشید
فرموده باد و شمع ملک نیک	فرموده ال قدرت تو چرخ پای
نموده باد و شمع ملک نیک	ویرانه رخت خدای



در مرتبه اول و دوم و سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یازدهم و بیستم

ولی در اندوه جان بستی	جای این جهان بستی
تا ندیده و کس نشناخته	دیدم جز خاک و بستی
آهنگار که کس را نیست	از هواش مان بستی
نه ملک چو نه بی شکست	عمر جز بزمان بستی
کلیت جایت چو خشت	مار و دگر بستان بستی
برگشت ماتیان به هم	ساکینی گران بستی
حزینت هم دلی گلدار	روشنی و پنهان بستی
ز راه شام و صبح خاک	چرخ را زیرا بستی
صحن را کاب روی عید	نفس آتش نشانی بستی
آهنگ تهنه باز پس این	مهره اندر و نالی بستی
ز آفتابی که دره زن	سایه را نیم جان بستی
چون آن دهنه زان بستی	ز آب آتش نشانی بستی
سخن غم در جهان نیست	وین سخن در جهان بستی

نگار آن که در می زمره جهان	بغیر میانی بستی
تا آه آفتاب سوختی	لعل و سیح کجاست بستی
دگر که کس را نیست	بغیر شاه مان بستی
که چو من نیست بر پدم خاک	مهره صاحبقرانی بستی

حاصل شجاعت و صفت اقلیم  
انصاف حق را براسیم

عاقبت این شکست نیران	عاقبت است بستی
چو بخت و آتش از غم	طوطیای که اندر جان بستی
زیر برین بخت کایر خاک	کهر دل چو کوزه می شکست
ز غم وین نام شکست خاک	تا غم طایفه اندر بستی
دوستان بد و دشمنان	که غیر خراج عمر بکشد
کیا بکشند با خورشید	تا زان شمع چو بکشد
زیر تر بکشد ز غم	تا برین جامه خاک بکشد
نجد ای که در شام خاک	تیرا تو چو بر بکشد

بر سر بارگاه قدس او  
 که بی خاک ازین پادشاه  
 از دهگان کج چو درین  
 شاهان کج در پیش  
 عاقبت این پادشاه  
 چون آید روز دردم  
 شیر بر کرد و صف در آید  
 خورن خود و چو درین  
 از کف بی خاک و پادشاه  
 از کف بی خاک و پادشاه  
 طوطیان بی حد و شمار

الکتاب الحشر بقوله ما زنا منكم الا وبت

نغمه خاصه جعده توبه توبه

چرخ میں رہا شب زد خاک میں رہا صبح زد

مع خورده پزنی در کمال  
 آشدر نوم جان در کمال  
 زنی که بیخ در دلش  
 صبح خود را بچاک کردنش  
 هک خند و شش درش  
 باولی بایه بارگ او  
 صد پنهان بی عصاره او  
 کز آفتاب برکش  
 بر سر خاک از ناصی  
 آسوانی خشم سینه کرم  
 امشک بای چشم شمش  
 زمره زمار خور و نامش  
 خوشتر و خاصه قیاسش  
 کردن چرخه زلفش

بر کپاوی کتاب  
 بر کجای کمال  
 آسمانی بشتاب  
 شب مرگ و شتاب  
 بجای که کتاب  
 خاک در چشم آفتاب  
 خورشید ز تاب  
 بران بحر کتاب  
 آسیای پر آب  
 شعله زان ملک زده  
 طغیان در لوت خاسته  
 خیت کب زخیر بایه  
 آبر کجای سیاه  
 بهتر چرخ آب



چندین کس که از خاک	چند کس که شهاب زد
چند کس که در چرخ	چند کس که طاقیت
چند کس که در توتی	چند کس که در عمارت

نه جان پس دور آورد  
خاک را فتنه دارد آورد

روح را خاک بر خاک کنید	عقل را خاک بر خاک کنید
سازد است خوره در خاک	زخم بر روی خاک کنید
خواهر زلف از جگر بخت	بجای رخساره در خاک کنید
چرخ ایامش هم خورد بر	کس شیشه در خاک کنید
سرا قاصد باز کنید	تا کی از آسمان بفرستید
کز نایب از زلف آید	چرخ کشتن با خاک کنید
صبری خورد کردید	از دشمنی بفرستید
ورد بددم که نمود بر	خورد بر سر بفرستید
نظر پاک خواج که شد	بر عروس بفرستید

افکار

آفتاب را علی پست	چند کس که شهاب زد
سایه با ما بر بود	چند کس که طاقیت
چرخ را خورشید	چند کس که در عمارت

کز تیغ قضا بخت	تیر تسلیم در خاک کنید
در ازین هم بفرستید	کلاه خود با در خاک کنید
از لی شمشیر ز خاک	سرمه خانی با خاک کنید
چرخ کشتن با خاک	چرخ کشتن با خاک کنید
زین خنجر که زان بر خاک	در جهان بخت با خاک کنید
آتش ایامش کشتن	دست با کام در خاک کنید
شکست دل بفرستید	تا کی از در خاک کنید

پسر را بکاف خیره بفرستید  
پای اگر در خطره بفرستید

تعلات بفرستید	تا خاک بود در دلی نمود
---------------	------------------------

کس از نیافت که در این عالم باشد	که در این عالم باشد
بر ما جل سعادت کل که او باشد	که در این عالم باشد
در روز نکست صبح و در یک چرخ باشد	که در این عالم باشد
سر سبز و سعادتی که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این عالم باشد	که در این عالم باشد
عالم قبول که در این باشد	که در این عالم باشد
تا در میان کس که در این باشد	که در این عالم باشد
سیر علی طلب که در این باشد	که در این عالم باشد
مان ای محب که در این باشد	که در این عالم باشد

یعنی دای جان که در این باشد	که در این عالم باشد
عین الکل که در این باشد	که در این عالم باشد
یکدم صورتی که در این باشد	که در این عالم باشد
صافی که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد

که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد

یعنی دای جان که در این باشد	که در این عالم باشد
عین الکل که در این باشد	که در این عالم باشد

که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد
که در این باشد	که در این عالم باشد



معنی طلب کردن بر سر خفا	کو بر طبع و ادراک کانی بر پیش
برشته را و فیضش ای بخت	فیض زده اند و شایسته
عشقش باقی پس منیر اندازد	در کمال محاکم همچو زبان برید
منیر که دور که نوید جان است	تیرا کجاست رود که کانی برید
و ای که چرخ بر چرخ جلا چشم است	کز چرخ بر سر و جوان برید

معنی و ای جان فکری که جلال او	عین کمال کرد پست بر کمال او
-------------------------------	-----------------------------

و دیدی که چرخ شیشه ز نهان چرخ	کارش بر ت حاذیر در کانی چرخ
در کمال عقل خورده و لایق چرخ	در چشم فطن او که خورده چرخ
سنگ قضا بدست کمالی و کمالی	لی سنگ تمام خایه سپهر چرخ
ای غار در چشم فکری است	در ز کس شکفته و خا چرخ
انچنانیم که چرخ چرخش است	زین لایق است که در کانی چرخ
بر روح او چهار در کانی است	در کانی فیض ز آید چرخ چرخ
دلما بستی است در زین سنگ است	کو بر و زانی و لعل سنگ چرخ

فان

عکس بقدری که کمالی کوشش	نقطه خیز داشت بر سر چرخ
خویشش دید و بکس فیض باقی	بازار صبح گرم با چرخ چرخ
ز نهان زنی باز شد و کمالی	کو با امیر شیشه ز نهان چرخ

معنی و ای جان فکری که جلال او	عین کمال کرد پست بر کمال او
-------------------------------	-----------------------------

مرکز که دید روح قدوس باقی	سر که که یافت عقل خورده چرخ
در چشم خاک خایه ز روی کانی	منع هیچ سیر شد از آتش چرخ
آتش که خاک پرده او شد بخت	هر چه صفت پرده که در چرخ چرخ
کرد و ز نهان شکست خورده چرخ	از کس ز نهان شیشه ز نهان چرخ
تا او چرخ در شکست شد فزین	شب بند دیت از پای و پاست
که باو خاک کرد و چرخ در دمان	برین چرخ و خاک و خاک چرخ
کیرم که از جهان شد آخرت باقی	از معدن خورشید و سوخت باقی
روشن روح عین او باقی	کان نقد جان زان کانی چرخ
بی ذات او چشم که پند خیال لطفا	با شتر بی سید که در دوزخ





بر خواند و ناله غم و شکر	کین از غم و ناله غم و شکر
بسر سپرد که در دین	کین بیکون سپرد و اعدای
که کشت که سپردن دین	یکیت که ناله غم و شکر
بیکه جان سپرد که جان	یکت که ناله غم و شکر
از غم و ناله غم و شکر	خیز که از سپردن غم و شکر

و در هر یک از اینها که در دین سپردن است

تو انسی که ناله غم و شکر	در ناله غم و شکر
نعلین تو که ناله غم و شکر	کین تو که ناله غم و شکر
سر کشت که ناله غم و شکر	آب تو که ناله غم و شکر
نکشت که ناله غم و شکر	زان کین که ناله غم و شکر
آن تو که ناله غم و شکر	خیز که ناله غم و شکر
با سحر که ناله غم و شکر	تا ناله غم و شکر

کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر
کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر
کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر
کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر
کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر

و در هر یک از اینها که در دین سپردن است

کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر
کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر
کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر
کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر
کین با کیم که ناله غم و شکر	کین با کیم که ناله غم و شکر

صفتی که در کتب کهن است	از مریب است پیش سر و سر
چون که با کشتن دلیلهای سخن	در دنیا است یک شکل از هیچ
خوشتر است به پیش چشم خود	یکدست است پیش چشم خود
و چنانچه است آینه بی خط و فصل	آنگشت بر نهاد و حرف در پیش
قالب نه بر شد و شکا که بود	دست بریده از پای او بادش
و آدم نماز مهر و عزت و کون	در کار مزاجی حلت و حشر
حق کرد و آدم باه چرخ طالع	تا در سوخته پیش کین با بند
و صفتی با پسر و حر و حر	در پست و تب و باد و در
ازین دو پسر و چون در پیش	کسب نداشت یک کسب از پیش
ریش مراد است که در دلی	بچونک شایسته و یک سخن
ز اول دلی و جبهه و خورشید	ز آل فرید و قاصد کما و شایسته
و عو که بقطعی بی نام و خط	که در شک و شک و شک و شک
با دست چو بایب سراز جام	تا که و چون غنیه شکست بر
خون کبر و دم و پسر	تا که و چون غنیه شکست بر

بهر آن که عطار در پیش	بهر آن که عطار در پیش
طالعی است نام و سخن	کثیر است حدت و حدت
این سخن است که نور ز فضا	دانند که من چو پایانی سخن
و انچه که با ناله و ناله	هر چند چو ناله و ناله
را خشن و که در مراد	و آدم زین و ناله و ناله
چون که با پسر و کینه	آوردی که شکست و ناله
شکر که جهان سخن با نیست	بگذشت چو ناله و ناله
نقش سخن و آنکه پس	تا به نیافت مهر و ناله
تا شخص سخن و ایره	کرد و چو خط و خط و ناله
خشم که گذشت از و ناله	یک کینه در کوه و ناله
بر باغی و ناله و ناله	چند زمانه و ناله و ناله
چون که در حلقه و ناله	پیش نهاد و ناله و ناله
نیخواهش و ناله و ناله	تا خواند و ناله و ناله
که فیت بر خلاف غلیل	ریحان طبع و ناله و ناله





در عشق از آتش و آله گدازند  
 چون شمع خیزد شعله آتش را نکند  
 با کت تاباکت شمع افضل است که  
 شکر زینت رخ شد و در چرخ حیات  
 زار و غنی نماند کند و سوس گدازد  
 شایه که بجای دانه تاباکت شایه

خود دید و یکسکه زهر شکفتند  
 و در دماغش ای غمخوار  
 خورشید جز خط کشد از آینه  
 مر حیدم معالم نیست پیش  
 تا خود بچرخ نکند که با شکر  
 گوید از چرخ کتمی او دیگر

والتاريخ في تاريخه

از رخ خندان که قدم بر قدم نهادند  
 بی معنی اندوه در ره سستی نهادند  
 ماسته بچاک پس شعله یی شرب  
 کاغذ بر سخن جدت قدس نهادند  
 جام شکسته یی که با غلظت  
 خود را ز خاطر ارجو حجام نهادند  
 بی سایه یی که در جهان جهان نهد  
 بیایند که چه در دم بر دم نهادند  
 لاشی شمع بی دم نثار جد و جود  
 خود را ز انجام عقد وجود نهادند  
 پیش روی چاک ز آب آلود  
 سر بر شیر زینش بی اکرم نهادند  
 لعل طعم بکه غلظت داشتند و ناک  
 سر بر خطه قدس نه بلال نهادند

نموده آتشها بشان نشوونف چنان  
 چو کی که صبح با رسیده اند که  
 از پشت کوه برون گشته اند  
 با بر بارند بعضی بی پایان  
 من غم ز بهر جان و دم بشان  
 ایشان من کو کی در شرع زلف  
 دعوت کرد حمزه صاحب کفر  
 لاریان شپت نیم که در خط  
 صفه نه جای فیه در صدر و چشم  
 انعام عام پرور و اعیان  
 آبتن از چو شبد ز غنچه  
 حاصل آفت شد و کس غوغا  
 گفت آن ای که چه غیب را  
 سینه غلغله که ناپسندان  
 کرد و رفت تشریف را به شکسته  
 شایع از بند و بنای نام نهند  
 آسایشی شکر چه قدر تو نهند  
 شایع بیکبار بی بار نهند  
 آری تو مملکت بد و خوشه  
 مصحف آینه نیت تو نهند  
 تا دعوت الکواکب و قرآن نهند  
 بدی نیت بخل زار نهند  
 کاه حساب عجب جانی نهند  
 مرغاه را بهر شب خال نهند  
 کز غوغا صورت بر مشان نهند  
 کین نام بر کنی چنان نهند  
 کور او و زور او از نهند  
 در کج خاطرش زده حکم نهند



ایشان کنند یا نه و یا که بخت  
 بر چوین سپهران چه بود اهل کیم  
 رستم ز خورشید باز نه داد و داد  
 تر و اندر خورشید را چه چون بر  
 در نه که آید بخت بر سر کیم  
 دعوی که کم کنند و کردیم اگر کم  
 پروش ز چوین سار نیز که بر  
 شاه صفا میر ساری که شرح عقل  
 قد و ده زمانه ناصر و کن خدای  
 که آسمان او پست بر آسمان  
 کرد و در شکل او پست چون که شد  
 چند انباشت نای که در صفا  
 عرض ز جد جبر اصم که شد بیا  
 تا مثل عد و صمد را صم کنند

این سیاه طبع طفل سخن می زند  
 که چه در پر و پر و پر و پر و پر  
 یک چوین صفا و حق و صفا  
 بروی نمی رسد خاک که آید بخت  
 دان سپهر کیشانی باه که کشانی  
 که زین بخت و بخت و بخت و بخت  
 زیر این بخت و بخت و بخت و بخت  
 تا ز غلط و غلط و غلط و غلط  
 چون که در بخت و بخت و بخت و بخت  
 ز آتش طبع کم کرد و کرد و کرد  
 در شکر و بخت و بخت و بخت و بخت  
 زین ما نخی اطمینان و بخت و بخت  
 تا آتش نای که در بخت و بخت و بخت





انصاف و حق گفتن در ایام حضرت ۱۸۷۵

6

در خدمت بعضی از سادات کوی

این تو هم که بپوشد  
از خبث حمید و ز دیوانه  
از دم سر زلف طبعان  
چون شام سیاه کار کنان  
ساقانی سار و سیریت  
در ملک تو ارمی قیامان  
در خواب که پیر خفان  
رخ در بستان بی نظمان  
چون صبح دوم فراوان  
و آنکه حذر از پیشه رسانان





<p>الکعبه بیدار کرد</p>	
خبره ایک نذر غم فزید	از بشت جاده دلی خوشتر
ویدی که در باد	از حد جاده دلی خوشتر
در کابیت مرغی که بری	آن غم زنده شادمانی خوشتر
بلور از مرچه در عالم جوت	هم نیریت مع خالی خوشتر
حق می اند که این چاره را	بی تو مر که از زنده کالی خوشتر
<p>الف</p>	
بند ای که غیب ناظر	باشن بر آهشت نیاید
که مرا کم شبی چای	چمال تو در شش نیاید
<p>الف</p>	
نه می شود سر کوکله از دنیا	که می شود کشتی که عالم کوکله
نخیز از قیاسی که سوری تمام	نیاید از کشتی که شایرین تمام
<p>الف</p>	
بند ای که قدرت او	که در شش چرخ را بفرمان کرد

<p>که چنانچه آرزو سندی</p>	
<p>مادر مریدان کیم</p>	
خداوند سر جاده دلی طبعیت	نشد قابل هیچ زرق و برق
تواضع کند در شوق قدرت	چو ایام شدی بگو کرد و نگر
بیاد شریف جهان پادشاه	که یاد از حدش می آید
بگویش ز غم و غصه می آید	چند رحمت نکات از آوازی
زمن نخبه که کشت می آید	ز چرخه ای و چرخه پری
سری خاک پا چرخه بر نیاید	درم سپهری بیت چرخه
دو چرخه را غم شایم گوید	نه زرق و برق در مرد چاک
اگر چشم باقی بود پای بدی	و کرم و مکمل دوست بوسی
<p>حسالت در کیم</p>	
که پناه جهان را دلی تو	مباد غم زین چرخه زاری
خدا می آید او عالم الحیات	که در کمال بر کیش عقل نیست
که دو پادشاه را خلاص می کند	بناست که از حد و هم نیست

تو سلطان شاهی سرور و دوست	تو سلطان شاهی سرور و دوست
زحل از فلک جبر شریف	زحل از فلک جبر شریف
مهر پرست و جانی اگر در لجن	مهر پرست و جانی اگر در لجن
بشکرت آنکه جانی از دی	بشکرت آنکه جانی از دی
بچه کران از سپاسی باشد	بچه کران از سپاسی باشد
نما از تو بچ در هم سپیدی	نما از تو بچ در هم سپیدی
نجات چو عاجز شد از عذاب	نجات چو عاجز شد از عذاب
نور و دمی از زده که یار که چندی	نور و دمی از زده که یار که چندی
نعل باشد از طارم کاسه سیکر	نعل باشد از طارم کاسه سیکر
ه اندر عرق غنچه که در دود	ه اندر عرق غنچه که در دود
از آن که است بر آب نیون	از آن که است بر آب نیون
چنان و الطاف حق حق	چنان و الطاف حق حق
که مای از آن باغی نیستند	که مای از آن باغی نیستند
هم او را که در دستش است	
که مای باغی نیستند	که مای باغی نیستند

نیلون

تو سلطان شاهی سرور و دوست	تو سلطان شاهی سرور و دوست
زحل از فلک جبر شریف	زحل از فلک جبر شریف
مهر پرست و جانی اگر در لجن	مهر پرست و جانی اگر در لجن
بشکرت آنکه جانی از دی	بشکرت آنکه جانی از دی
بچه کران از سپاسی باشد	بچه کران از سپاسی باشد
نما از تو بچ در هم سپیدی	نما از تو بچ در هم سپیدی
نجات چو عاجز شد از عذاب	نجات چو عاجز شد از عذاب
نور و دمی از زده که یار که چندی	نور و دمی از زده که یار که چندی
نعل باشد از طارم کاسه سیکر	نعل باشد از طارم کاسه سیکر
ه اندر عرق غنچه که در دود	ه اندر عرق غنچه که در دود
از آن که است بر آب نیون	از آن که است بر آب نیون
چنان و الطاف حق حق	چنان و الطاف حق حق
که مای از آن باغی نیستند	که مای از آن باغی نیستند
هم او را که در دستش است	
که مای باغی نیستند	که مای باغی نیستند



چهار سال که مرگ است شود	تو بار خود تو عاجز شود و دشمن
بگردن شترانه شراب بخوشی	بپای پهل که خشم خیزد
عدوی پاکت از چرخ کشته	که کز بسوی سپهر پوی
که شام که خود می شتران	شود زمره چشم سپهر
شتر که در شرف بر فرزند اراد	نهاد بر شترش آسمان
و در حوت عدو تا بر صدمه شود	که پشته نشود و کرمی
اگر بران شود ای شایسته	شود مقابل تو چرخ و رعد
سر که یکم که الف را اندام	تو چرخ را از چرخش
صد شتر چرخ شتر که نم	صد شتر شتر شکر
بروز کل شتر را ای سوالی	که مان بکوه و انکب
جوانی او شتر کینان	که تو خوا چه خور
بخند کینش کار می که	که ساقی پت بدین
سپهر قدر که دم سوالی	که تو اسم شتر
چرا با او را می چرخ	تو بس شتران

بدر حدیث شتر که به سر	اگر حضرت او این
و اعطای تو نعمت برادر	که سپهر از این
که بخیز شتر را کی آب	بود مرانه ای
شتر که که بشتر و شتر	یکی شتر سر
نیز که که ام ای شتر	چه باشد از تو

**در معراج اسم شتر در این**

در یاد کسی که در لفظ	در خج و در صورت
عقل آن که چرخ	ایمان چرخ
پستی سحر و آنرا که	پشت دم تو
بار و شتر	و این را
شاه سخن	بند و
چون آرت	عقل

**بدر که در**

صاحب صدر	سنگ
----------	-----

که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن
که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن

که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن
که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن

در بیان احوال و احوال

که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن
که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن

که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن
که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن

در بیان احوال و احوال

که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن
که بر آید و کشتن و آید و کشتن	که بر آید و کشتن و آید و کشتن



سبحان الله الذي لا يلدن

خداوند انا الله نعم که پیش طهارت  
 نیز در آنکه اولیای ربی که  
 بدو در دنیا علی بن ابی طالب و در دشت  
 تو چون شنیدی ای حسین که کربلا  
 کوفه بخیز ای ز دنیا بی ای کربلا

که خوانند شمس پنداری که در دنیا  
 که او را نیت کار می جهان  
 که با او در خون روزی با حق و با  
 که در طبع خون نهاده است شمشیر غیا  
 که از دنیا شوی بی خود و از دنیا

ز روح القدس کن حرم  
که از کرم چیت کاغذ

مرا گفت کا پادشاه حضرت او

حد کو نیم زاوحد کہ اوحد ندارد

۱۰

خود را و شکر که گزینانند  
طیعت است چهار و پنج و نه  
پس زانده شایسته گزینند  
ز راه او حلالی و حرامی

محمد دایم بنامندگی کوید کرباب نطقه فرستنی این

بیان فرینی که نزد جلالت  
 شب تیر چون سجده صابری  
 که سینه چون دره لشکر با  
 مرا می جان خوشی بخشاند  
 و لیکن خدایم از این شعر گفته  
 من از طوطیان فصاحت با شدم  
 سپاسی شعر من آینه کرم  
 نه ظرف اگر تو در غلو بنایم  
 نه چون یارید خاک با این سخن  
 نه ز آبی بشم که چون نیل

در حضرت عبدالعزیز در تعقیب وزارت بدو یکبار

خداوند هم طایفه ای را در عالم نیکو  
 حتی اند بعضی کامل و در این نوع  
 بنا که نقصانی نباشد و همچنین  
 ولی در پنجه و شش پرشاید خداوند  
 مرا چون کسی که هر که اندک در عجب  
 شش کله خدایت و این یکی  
 مرا اطمینانی خواند به چارم و ششم  
 زنده خلقیم و پاک خلقی را که در  
 و دیگر تو حال من کسب خود را

که بعضی خردمند رساله ای نوشته  
 که چرخ اندک از راهی است نوشته  
 اگر چه بعضی را در دست ما نیست  
 سریاقیت غیثش که پادشاهی  
 چگونگی که که الا حسن حکم کار  
 متشکک و پادشاه و پادشاهی  
 بنده که در بعضی طب در راهی  
 که این سخن نیست و الحاله احسان  
 بگویند که این سخن پادشاه و پادشاهی





آتشهای آن را که آتشهای کهنه  
پیش از آن که آتشهای کهنه  
که روزی خفته بودی بر فراز  
بگو بر فراز آتشهای کهنه

**تسلیه‌ای که در روز قیامت**

ای که تو بر سر پشته	صدقه ز مشک آب بستم
دست و قامت کلاه تو	بر کردن آفتاب بستم
بوی تو چو بوی مشک	دیده در کلاه بستم
از شرم تو شیرین شد	گردن تو سیاه بستم
در خجلت ای تو	چون تو سیاه بستم
از دیده و دلم مجرب	خواب بستم
دار و درویشی نیست	و این سرش سیاه بستم
ابریشم ناکش	ای چرخ در خدای بستم
تا بگویم چند آسمان	در بر تو بر سیاه بستم
کی بر خور از خیال نیست	از دود تو راه خواب بستم
کبش یکا چو شست	در دعوت سیاه بستم

**چند شعر که در روز قیامت**

صدقه ای که در روز قیامت	در کام پاک طریقت نیست
کافی خدای در شکست	این چرخ مشک بکشد چو آب
رایت و وجود که بر تو آتش	خوشی نیست که در دهن
چون دردت در راه شکست	این سیف در کمر خدای
کر شوق خفته بر کلاه	آفتاب مشک در چرخ
تو صد صفا می آید مرا	آب مرا تیره تر از خدای
من کلین دم تو مرا	مری می دم تو مرا
آرامش بشکرت و کوشش	کشت تو مرا چو آب
نه مایه عالمیت	نه پر مهر کج مرا
امروز که بر کلاه	در جی کج تیره تر
در باغ روزگار	آتش خفته بر کلاه
خفته بود لاله	تبعی کشید که
برون چرخ	او خود بخود



تربیت خرد با سرکار بی صفت	از خاک پا چایان الدین بسبب سیرت
صدرا را خلاص و مدعی کن	زین رو دوش پست که نه مرادین
کار دلم تو ساز که ایام طبع	از زانو نمی افتد لیس سیرت
دست چو سنج و نه گداز گشت کن	طبع صورت کلان یعنی لکن است
بپذیر غدر و کین تنیت بعید	بکار آمد آن قصیده غرا که برین

**محمد الدین کمال گوید و در سبب یاد ۱**

بزرگ جهان اینست همد	که بر عالم حکومت پادشاهت
دزیری که نورشید در خوش	بر او کم از ده آینه آسیت
تو ام که مردم خرد کنش	طبع را همه کار گشت رایت
مناقب که گشت عالیش	از آن بوی مژده لبرایت
زمین باد یکی نه بر شمشیر	جنوبی پشت زمین بجایست
چه فتوی کند و حق بنده	که در شیشه بندگی لبرایت
که او را زنا که بس کام کوچ	
غلامی افزو دو کس بجایست	

دستی

**محمد الدین کمال گوید و در سبب یاد ۲**

چه فتوی کند خواجه خرد	که خود طبعی بر دمی پند
سلمان آصفی که پیکش	پسکونت دهد باور اگر نخواهد
در آنکس که اورا بس کام فرزند	غلامی را فراید آسیت کلاه

**محمد الدین کمال گوید و در سبب یاد ۳**

ای جهان که هم سلام علیک	که سلامت چلاست آفراید
دستم سراج پشه ناباید	طول عرض دولت نه چاید
دست مردمی مردمی	با تو کجوف در نمی یاید
پست تو چو پست اندریت	کره روزگار بکشت یاید
با فراخی بر صدمه نهرت	نعلک لپت تقم تنگ آید
دست تاش خواجه دوست بگو	که از وعای جری آب یاید
آسای سپهر جو باد	که سر حادیت نسی یاید
مادر روز و شب پسته دانی	که مرا دولت نمی زاید



نور انجمن عالی محال پیدا	که ترا کس چند بدست
در صمیم شتاب و فتن	بلبلی چون پیر سراید
عرض عالی می کشم بشو	تا در آن ایام پندرسد
که در ام پست بینم	نیست که جان نیستد
صاحب خیر پیش کیست	روی آن خیره روی نماید
پرستیم نمی می افهم	کار چنین چندین می نماید
روی این پستین کیست	انکار پستین کیست

بوجه امید

عین نفسا تو یک مردم	لطف و کرم از تو فری
در فرصت آفتاب است	قسمت و کرم از تو فری
مردم نیم از رزقیت	تا حق تو بشنم کرم فری
پست تو می فری	پس شاید کرم فری

حکایتی که در جواب آنکه میگوید

ای که لطیفها طبع	اجرا ده صد هزار
------------------	-----------------

کشت آب حیات در این	کشت تو شکست ماری
ایرین صف که کشت است	باست تو چهار طاق
قد سخت و رای نیست	در سر چه می کنم تا مل
مانده کل حد دمانت	طبعم جز پر مدحت تو
یعنی که وجود در است	شاید که ز من کباب بخور
چه جای کباب بخت	با این همه از چوب خور

سبک الدین احمد اکوچ و چای شعله

صدای صیت بلند که در جهان	ز سبک سواد سپهر نیلی
که خاص حالتی بودش تو است	بگویم و نره این سخن بگردن
زشت پادشاه تا سرش ک	بچشم تو که مرا در شای تو دست
اگر چه پست کی شاخ همه بخت	ز بخت کنگر شاخ کمره تو محیط
که جامی سرخانی سید است	مقر شد از بنی ایران سپهر عالم
کثر چو نشتن کمر تو کمره است	تو خاتم الفضلایی شوی تو خورده است
که در زحمت چو تو مرچه جهان	تو در خطی ز زمان چو جام جهان

تو دیدم آن خراسانی از بخت و آنکه کی بر شالین اگر چکنم	که صبح از آنکه سر در دست ترا بر اندیسیار دست است
خودم خط تو است مرغ خوشی سگ پر که مرا پست خط تو	بدان نش که در دینم خطه دآ چو صفت بیکل مرغ صفت کرد
تو شمس غنای که در آن قیامت چو زو بلند شدیم شمسیم	مرا در که چو بهر دم بخت است از آن بیک اسید جانی در بهر
غلام خاقانم خود پس از پی بر آسمان بسد نام من کینه	از آنکه طبع ترا نوسپس سخن آ چو خواجه با شمس من خطه
سین بر سر خرابام خردی خیر جهان فرید و پر آنکه در جهان	اگر چه کوفه ناکه صین بر است کک سخن تیغ زبان سگدش
آتش نصیحت که از مر جاد است مریم دلی در بر این سخن خاک	کلکی که زمر و مهر جادیت بش از قرض انی اهل خرد نمر کوش
	الا صبح کانی ترا پست سرش

فی

چندین بار و صفتی در دست در ملک نظم و شعر خطی	خجندی نو داوست من غلامی که کرد کرد و صبح اب کرد که در خطه
بر یک پای تو علم بر سرش از آنکه پیش دیده جهان خطه	از آن سینه بر دو هم که آینه در صدر ملک نشسته و یکم
زین نقاش ملک ادب و خوش شعرش بر سید کشت و آن	بر یک پای تو علم بر سرش از آنکه پیش دیده جهان خطه
زین نقاش ملک ادب و خوش شعرش بر سید کشت و آن	بر دو چشم زخم بر سیم کمال از آنکه پیش دیده جهان خطه
زین نقاش ملک ادب و خوش شعرش بر سید کشت و آن	از حلقه وجود بر دو جان کین امروز در ملک که مکتب کور
زین نقاش ملک ادب و خوش شعرش بر سید کشت و آن	چون مرد به صفات صفای می از آنکه پیش دیده جهان خطه
زین نقاش ملک ادب و خوش شعرش بر سید کشت و آن	سیم رخ و از نام رود که در کاش از آنکه پیش دیده جهان خطه

هو لا اله الا الله محمد رسول الله

قسمت اب علی که پیش علم می



نور چشم و چو کجای مراد چو ساجیه	آه که کجای نفس این آفتاب نشین
که دست طبع جلال آفتاب تیری	که بین و دست کم ز ساینده خیز
مراد چو ساجیه که کجای نشین	نظم در شرف طبع آفتاب نشین
فزون ز نور آفتاب می باشد	که چو سایه آفتاب و فیض آفتاب
چنان است ز بار آفتاب و کشت	از آفتاب چو سایه چو کجای سید پیر
ببریدار غم چو ساجیه ز جسته	ز رشک که کجای آفتاب نشین
چنان و از روش و اگر کجای	بسا که چو ساجیه ز جسته سید پیر
سکست که در دیار آفتاب نشین	بشر چون که در آب طبع چو ساجیه
لطیف که در چشما و در آفتاب نشین	بشکست که کجای آفتاب نشین
سید مهر و جیش چو ساجیه	که ز خدوات شد این سید پیر
بیشتر هر دم زان کجاست چو ساجیه	که در سواد توان چو ساجیه
دل ز خنده غم چو ساجیه	چو ساجیه ز بر دل قصیده نو
سبک چنان غم که به آفتاب نشین	اگر نشان زان غم چو ساجیه
خوش چنان غم که به آفتاب نشین	نحوه آفتاب چو ساجیه

بسا که طایفه حرا و در توفیق	بجای سوزنده و مانند طایفه حرا
اگر نه نوش طاعت و رشک	چرا چو دیو که کجاست در ساجیه
نه لایق نه بر جود که در جود	کلاه کوشه ز کجای نشین
شما می و چو ساجیه علی سید	دعاش که کجای نشین
سید چو ساجیه و در آفتاب نشین	که او بود به حال قطع و بند

**در جواب شعر جناب صفیای کبیر**

مراد و علی آینه ساجیه	بگو مراد چو ساجیه
مسجد از زلف ساجیه نشین	که در جهان این آینه ساجیه
ز بهر آرو چو کجای سید پیر	از آنکه چو ساجیه
ز سینه و چو ساجیه نشین	چگونه چو ساجیه
دل که کجاست کجای ساجیه	بجز ساجیه
سایه دل زان کجاست	که ز بوقت سخن چو ساجیه
بهر بر آید به پای ساجیه	ز فضل و چو ساجیه
چو عارضه شبنم و آینه دار و ساجیه	ولی که بر و فضل و غلام ساجیه







مرکز زخرا و آدامش	شاد و صیب او کم نشاد
بجای کی که نادر بود	از صد نه غم به سلم افشا
زخمی که زمانه بر دل زد	افزون نزار بر سرم نشاد
چو غم شوم و ای غم کجاست	در کیمیا شاد و ایام افشا
تقصیر چنانکم که به غم	بردست دلم و ما و افشا
جانی به عجبیت و غل جگر	کینز افعیا چو کمر افشا
زبان در که بر لب بادا	از کینست بر سره لم افشا
در دین شاد و ایام کجاست	در قامت خرمی خرم افشا
نه کم و نه شاد با سلم	یکیش پیشی و ایام افشا
آری بر او کم زنده دم	اکبر کن پس از افشا

**دل**

چه وقت می سپردت بر بیا	چه وقت هست بر بیا
مرا که اول غم جوانی اورد	شتم چو روز کجی بایست سواد
روایت کنی موی سیاه لغتکم	که در میان سیاهیت کور بخت

دنی

تو ای پلیدی و از خدای شرمی	نه وقت است که تو زنگ بر دوش
تو ای مانده ویدی و ایام کجاست	عجبر بر سپهر کاغذ و نادر
مرا بنفشه چو زینت است سرم	کرم بنفشه بر کمر تن بیا
اگر چه موی سیاه و سپید سر دوش	مرا که فارغم ز ناوکی و بر بیا
و کینه شوم و کز سپید گاری	ز غم موی سپیدم کجاست

**سپید**

کشم که بر سر کس تمام	شاید که حسد و دود تمام
سر چند که تو پست کردی	از دانش شاد و ایام تمام
از چند کجاست پست این	کجاست بر آید پست کام
در قامت عقل کار دوش	انگشت نما چو خاص تمام
شاید که بدی که کن بر دم	نوح کم کنند بر دم
امروز چو روز روش شدم	کا ندر دم کار نام تمام
کره و کجی پست کنم باز	پندیر که من سنز تمام
سر چند که من ز یک آید	بر خاتم روزگار تمام



کشتنیت که من غیر کیم	اشباهه بیای خود بد ادم
بره دانش خود چو کیم	ز ان نمی پرستیم
هم من خدای کیم	از روی که در استام
<b>بیت</b>	
حمدیت که جام می نه دیم	بشیرت پنج روز در سر پاد
دل را عیش و کام را بی دیت	از سیر که بتاخم زینشت
<b>بیت</b>	
مزدخم و خیال کیم کشتنیت	ز در و دل چو قضا فرمانی است
ای روز کشتنیت خردم که صبر	باز ختم پای پیش ازین شیت
<b>ول</b>	
دل که سوی او نواز کم می نازد	شاید که دشمنم خود نمی نازد
چند عیش شک که سوی او نازد	کردل بر لب کیم که نازد
<b>بیت</b>	
کفتم خرد او بزرگی را دم	بند نکلن بزرگی کیمش دم

امروز منخ نریک که بایم	یعنی که بای خود بد ادم
<b>بیت</b>	
حمدیت که نصیب از جهانیت	حال آن که بزرگم کیمش است
در عالم از فراغت خاطر ازینا	آری که فراغت از این عالمیت
در دشت بانی و در عهد کوه کیم	تا را چه روز و رنج و چنگام
در دشت خاتم قبال کیمش	سر و زبانت کوه زرقشیت
کردم سیم که در عین کیمش	کود را ز روزگار ختمی شیت
دانه را چه بیا از سبب بخت	اما خلاصه آن را دود حبت
سر عیش که اول فای کیمش	سر شاد کیم از چشمت کیمش
خود عیش کیم که زخم دم که در جهان	نیا روز و نواز و نه دلدار حبت
ای غم با خدای کیمش	ای بیخما که در ختمی سبب عشار
دیدیم و غمی که در ختمشیت	خود و نیم ختم کیمشیت
<b>بیت</b>	
الضائفه که قسیت نام می رسد	
کرز آنکه در جهان غم شاد می شیت	

[illegible]

کار عالم تنگیدم هیچ برینا  
دادم نه مضائق شد حلقوم کز این  
سکسین عالمی نه چون می برم  
آنجانی که خوشدل بودم که اینک شکم  
خانه جاک چه آباد است از این سود  
بر دل خاصان عالم خرم شد  
سپیکر خاطر می از بند زاری  
طبع من کیست از دورا کی دلت  
خوشدل آید سودی که بودم بر آید  
چون طایفه اولی طرب آبانیت

نبردت بچ عالم نیست الاطیفا  
 نصه ده لوگشت آفریند ز باد  
 عمر الملت الحق انطربی چنانکه  
 دانه دود اویم کنونی علم شاد  
 در جوانی تازه بود و اجبت از کین  
 سم عالم با بر جیت ازین جهان  
 دل بصل است نواست خوشی بخت  
 عیش هادی غیر نیست کرده بران

پایمال عشق شیر خالی غنچه  
 کرد دل نغمی شست از کین  
 و جلی حاصل شمعین جلی غنچه  
 زانکه در غم منور بر ساقی  
 آویختن بر لب و در کمر خوشا  
 زانکه همادی با بود با دوست  
 شاد و دل ز جوی است نواست  
 همو که زمین کار خرم با منشا

دشت اندوه مارود بر خروايشد  
 کارشاد في فراغت نواخوايشد  
 عيش مارو چو عيشي نه از حلق  
 ساغر و باده مايم بعيت عيش  
 هر کسي که جز بر شاد غم اندوه ما  
 و دل غم و اندوه بشود بر خروايشد  
 خانه دشت غم زير بر خروايشد  
 شکوه کار چغل مارو چو شکوه  
 آتشش مارو چو آتشش بر خروايشد  
 از دل غم مارود بر خروايشد



کر خیمه در جگر حج او بهار شکلی	قوت عدا بس از غشای کجای
همه کجاست که در جگر پادشاه بود	نیم کرک بخت در طغیان پادشاه
تیر خیمه که در جگر تیر خیمه کاکر	سینه دشمن در جگر سپهر خیمه
کار ما شمشیر از تر ز خاکست	در سینه شمشیر عدو شمشیر ز خاکست
نغمه شادی بهار بهر سو پیچید	سوز غم از دل زدی شمشیر کاکر
خوشی آید بهر سو که بگویم	راحت نیست ایام بهر سو خیمه

اول البیت

جهان خیمه آفرین بهار رسد	شمال عیش من از خیمه کجای
دل که کوفته رخ در خیمه خورشید	بیشتر عشرت چه در خیمه کجای
امید است که در جگر بخت کجای	بزم بهار بهار کجای
اگر بخاطر کجاست خیمه کجای	کجاست خیمه کجای
چیده بهر سو خیمه خورشید آمد	که کار ما بخت کجای
بعد یک نیم دل کجاست کجای	نشاط خیمه کجای
ز خوشدلی طرب شادمانی	اگر بخاطر کجاست کجای

ز ششم خیمه آفرین در جگر رسد	ز دور کار چرخین غم بهر کجای
گفت بهار کجای در کجاست	غم ز دور کار کجای
رسید بهر سو کجاست	بدست آمد بهر سو کجاست
ز آتش بزم بهار رسد	چرخ شادی کجاست
بگوش تا بهار کجاست	حدیث و کلام کجاست
طرب مد زبیر خیمه کجاست	سیر کجاست
خوش بهار کجاست	که سوی ما کجاست
طراز حاصل از جگر کجاست	ز بزم بهر کجاست

البیت

آنجای نوی ز جگر با کجاست	راپت خوانی بخت رسد
حیث تصور کجاست	از شب صبح به کجاست
روزگار از رحمت کجاست	این سیاهی کجاست
صبح به کجاست	باز من این کجاست
سجای تازه و سپهر	قصه شادی کجاست

در چه کرد ایام کم بر جانی بود  
دور کرد و نرا کنایه نیست

کوهستان از آنجا که مردم نهادند  
 در افکار می چسبند و نهاد دیگر  
 بدین معنی سپیدار است  
 مرا تیار پسندم چون کرد  
 حکم می کرد و من که کاخور  
 معاذ الله که می روی می سپید  
 براه می شمر است اندو

هچکس از خفا و در جهان معلوم  
هیچ نجی نیست بر دین تزلزل خفیه  
عقل و حکم شود در کافیه قوت

در بیان آنکه گرفتار کسی که عاقل و اندک  
عمر را بدین چرخ و جاسل چرخ  
مکه که او بدین قاتی پستان ای  
از بدین میخانی فلش پستان  
از تصدیه جان و عمر زاری  
پست عهدی تا با اندوه و غمت

کار عالم هست بنیاد است  
 مرکب از خاکست و دلیت  
 ای خوش آنکس که اوراد و چنان  
 حاصل خوش نتیجه است از خوشی  
 و جهان کار کان شکست  
 بنده آنم که در غم خویش  
 ای بس غصه که خورد و درم چنان

آسمانرا پیش پدید آورده  
نیکیهایش را بر غم فریاد آورده  
یا دمی خوش را بلی شاد آورده  
چون بلی حبلربا آورده  
از برای آدمی آورده آورده  
یکدم از بند غم آزاد آورده  
دوستان را شاد بیاورده آورده



ز غنای دولت سحر که در خواب	مردی که شاه می آید آیت
سحر که بخت بازمی آید	ز غنای کرمی بود آمدت
ز غنای دولت بر سر آمد که	تا ز غنای کرمی شد آمدت

**دلیلی**

چو کس از زمانه حاصلی درویش	چو کس از جهان آسایش نیست
ز غنای کرمی که اندر کرمی شد	ز غنای کرمی که در کرمی شد
چو کس که شود در غنای آید	حاصلش از غنای آید
چو کس که از غنای آید	ز غنای کرمی که در کرمی شد
چو کس که از غنای آید	ز غنای کرمی که در کرمی شد
چو کس که از غنای آید	ز غنای کرمی که در کرمی شد
چو کس که از غنای آید	ز غنای کرمی که در کرمی شد
چو کس که از غنای آید	ز غنای کرمی که در کرمی شد

**ایست**

آنکه که بود در غنای آید	در غنای کرمی که در کرمی شد
و آن که در غنای آید	ز غنای کرمی که در کرمی شد

ز غنای کرمی که در کرمی شد	سم که که شد آمدت
کس که بخت بازمی آید	کس که بخت بازمی آید
تا ز غنای کرمی شد آمدت	تا ز غنای کرمی شد آمدت
چو کس که از غنای آید	چو کس که از غنای آید
چو کس که از غنای آید	چو کس که از غنای آید
چو کس که از غنای آید	چو کس که از غنای آید
چو کس که از غنای آید	چو کس که از غنای آید
چو کس که از غنای آید	چو کس که از غنای آید
چو کس که از غنای آید	چو کس که از غنای آید

نیکو که در غنای آید	این هر دو که بود که بود
---------------------	-------------------------

دار الحنفية

جگر راحت کند و نایب از این  
 از تمام بام کاوش حدرد  
 احتیاج کند دست به جگر  
 حنفیان شانه در دهنم ریخت  
 بکشد دهم شاعر عشق بصدقه  
 و من زدم بکلی جگر که پرست  
 فرقت از دلش چو چرخ آید  
 لذت بام من جگر بیک  
 نه شانه زرد که دل آشوب  
 تا نهم اندر زانیم سچکلی  
 عشرت جگر برب و دل ترا بجان  
 حله ندیدم سرای نیک  
 کا کسی اپت برادر دل او  
 عاقبت الامر نیکو کار است



**قصید**

نکته احمد بن ابراهیم است	همه کار جهان پایدار است
سپاس بگویم ز خود و آفرینش	بماند روز و شب از نظارت
همه را بر آید و آسبند	که با طبع طرب نامدار است
رفیق کیشش و صحبت	رفیق یک کاشش و نواز است
خجسته که بدست آید	که آتش کسب و ناکس است
مراد آید ز چرخ آسمانی و یک	خواجه و پستمانی و نواز است
مراد که در میان پستان است	ز شاد و بهمان عالم نواز است
کسی هم محرم جدا	نیز در هر کس و شش و نواز است
کسی خوشی و دلجو و نواز است	نیز در یک خرد و نواز است
که او در جانی بی برسان	از آن فیت که به نواز است
با صحت و به هم که نواز است	که کار ما از و چون نواز است
کنون شد و بگذشت و نواز است	که ما را اول و نواز است
قاری نیست احوال جبارا	و که که نواز را نواز است

بدر

**قصید**

ای دنیا کای و شایسته	که شایسته است از نواز است
که چه نغمه پیش از نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است
پست در کس و نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است
با و خرد و نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است
عشق بازی و نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است
اندرین سال و نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است
از که جوهر و نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است
ز آن نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است
عمده و نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است
تیر بار و نواز است	که چه نغمه پیش از نواز است

**در این قصید**

مراد از پیش از نواز است	که در شاد و نواز است
-------------------------	----------------------

دنیای منشی بر عالم حریف	که اندر ملک عالم حریف
تغییر نیست که زخم آسمان	به آریاران عدم حریف
چنانچه کجاست هم شکر و خاک	که کوچه و زمانه حریف
نزدیک جیستی است دیر	که زبیر و درون حریف
بسیاری در عالم کس	که او را مردم ز کرد حریف
که بود از بهر شایده جاسپین	که آنجا کوهت سمن با حریف
جهان دشت سرای شد تحقیق	که در دمی سبب شیمی با حریف
اگر شکر کشته عالم سر است	در دلی غصه و غم طار حریف
و اگر کبریت پخت آید نیم کس	میان در راحت زمر حریف
چو سودا در سینه نام ملک	چو با من از فراغت حریف

اولی احوال

مرا چو دل بویانی ز غم جدا بود	ز عیش و لذت دلی جهان بود
نوا می عیش با یاران تنگ شده	چو منفرد به پیش از ان بود
ز دمنده و کز دهن جهان کس	به از وقت بار بار با بود

کسی نماند که با او می باشد	که هر چه هست با او می باشد
که زمانه در اندیشه است پاک	که خوشدلی و فراغت بعد پاک
نه دوستیت که خرد و صفا بود	نه دوستیت که در دلی پاک
ز دشتان حق تو ان چشم آینه	و زین با که با دوست پاک
ز پادشاهی پنج دل چو کوه	چو خوشدلی آید و شاد پاک
بزر و عقل مراد و طبع	ز بی مراد و بی طبع پاک
چو دوست رفت ز کف طریقت	چو با او شد بود لاله پاک
در دلی نماند و فراغت طبع پاک	که جامی در دلی کام ز پاک
کجاست بکس از بی کوهی آفت	که از دشت اهل شاد پاک
کرات که غم شایه جهان پاک	که غمت آن غم خوش پاک
سخت مراد که جهان پاک	مراد با دل که پاک
ز خوشی و از صفا چست	اگر او دل آید و چون پاک

خدا عاقبت کار با نیکو کار
که در زبان این خلق او عاقبت



اولا اصف

سرد است که اختیار با تو	و نه در بد و نیکی با تو
از غایت لطف هر بنی	تغیر از او و تو که را بود
از طبع لطیف طاعت خوب	در نفس خرابی با تو
ما قرآن و حدیث صحبت او	او است و نه در کار با تو
در سر کار یکی با جسته	و دیگر که دوست با تو
در صحبت سر یکی ازین	شادی و غم با تو
و ز سر مدتی با هر یک	در عشرت کار با تو
چون غم خویم چون ازین	سرد است که غم با تو

دلی اصف

از شوق روزگار فرساید	کو خور و زوفا نمیکند دلی
آباد و بر آن کی است	از بندگی زمانه آزاد
بر عمر سارگیه چون	ای طالع عمر است دنیا
کو یکی که زمانه بر دل خلق	از راحت و رنج و دوا و دوا

سرد است که اختیار با تو	سرد است که اختیار با تو
در غایت لطف هر بنی	تغیر از او و تو که را بود
از طبع لطیف طاعت خوب	در نفس خرابی با تو
ما قرآن و حدیث صحبت او	او است و نه در کار با تو
در سر کار یکی با جسته	و دیگر که دوست با تو
در صحبت سر یکی ازین	شادی و غم با تو
و ز سر مدتی با هر یک	در عشرت کار با تو
چون غم خویم چون ازین	سرد است که غم با تو

دلی اصف

آن خیرانی که با جامه مسافر	بهر ما از کندی با جان برده شد
از بر باد و شعله شعله شد	و نه با زور کندی و شعله شد
روزگار از خوشی چون و دوا	بهر ما از سرمدی چون و دوا



از برای کسی که چو کافور در دوزخ باشد	سرچشمه ای فرو رود و سوزان آید
همه پنداری بود و هیچ پیشانی	بنا که سپید باریج در دوزخ
ای پندار که زانوی این غمش	از خوشبختی جدا شود و شود
هری باشد که زانوی این غمش	بر غم و جانم بن خلد و شود
تا بس میراثی زانوی این غمش	ناگهان چو زنجاری از غمش
نور غم و غمش در غمش	در آن کوئی نماند و شود
که چو از این اصل اندام زود جدا شود	در آن کفایت آید و شود

در این صفت

جهان کار جهان رسد و بر باد	لحظه که زنده ماند آید
شاید خیال را با خوشی خوشی	که او بماند و نماند
کلی بدست که او دست زکات	که بعد از آنجا خوار شد
که خور و با داجت و دم که از کاف	بجای و دوزخ و دوزخ
و دوزخ و دوزخ که دوزخ	که در میان پس از آن
ز عیش و نال و دوزخ که دوزخ	که بعد از آن غم و دوزخ

یکی نیم که مرا از حوادث فکلی	به شش چشم همه عالم آید
کمی تهریز را از آن حج اکبر	کمی تفسیر را کوشش آید
که آنکس که من آید و بپوشد	غنا و دین و شرف آید
بر آتش جهان چو چشمت	که چو چشمت جهان آید
کسی میکند از جو آسمان آید	که چو من کنم جایگاه آید
اگر چه خاک کمر و سر	که آدمی همه از بهشت آید
ولی فراتر از این آید	نمرا بر کار تر ز کوه آید
بصلح و جنگ جهان هیچ آید	که صلح و صلح از جنگ آید

در این صفت

کاشکی از همه می نماند و می	تا فکری از جلال بی سپرد می
دوستی از همه از کمال آید	که فکری از کمال آید
دوستان شد و در دنیا آید	که زنده چو کافور آید
که نه دیدار عزیزان آید	مرز مان کار شد و چو نظر آید
که نه فرقت از روز و شب آید	عیش و روز و شب شام آید



درم که در دنیا طاعتی نکرده	میل سوختی و عیش و بازی
چو آسان باقیم بکند عالم نافر	کاش که با کمالیست پندیده بود
کز دلتکی اندر پیر بوی زده	ز دکانی دشتی نشسته بود
مقبل عالم ندم در من نه مشکل بود	کین چرخ ندمان از بر بود
تج شامی و اما را از ده در عالم	کود پست و کجی تمام بود

وله العیسی

حاصل روزگار می بینی	نعمتی ملک می بینی
تا بوی کلی آب پی	این همه دهم خاری پی
کرده عاقلی کس پی	راحتی جنت را می پی
زان طریق پیشانی پی	یکی اصداد می پی
در گزنا قصه پی خراب	کینه بنا استوار می پی
تا تو در عالمی از عالم	نیکه بد بی شمار می پی
گرمی از زمانه می شدوی	لطفی از روزگار می پی
بیان نراده شش در	دوستی حق کفایت می پی

در این خیزد یکی از پانچ شد	خیر غم اندر کشت می پی
بی جویان و دستاخی زی	کرده همه کز کار می پی
راحتی از شراب می یاب	لذتی از شکار می پی
لاده عیش و شادی می	رنجهای غم می پی
همه از کردگار یاد می	مهره از روزگار می پی

وله العیسی

مارا که سپهر جهانیم	وزر دولت کجاست ستیم
فرمان خطه بر شیم	آرایش چه در زمانیم
تکبر که چه کوزه در زمانه	رنج و فراقی در ستیم
نه بیج بکافیم شش شیم	نه آتش دل فرو شیم
با این چه کجاست وقت	آتش عالمی آیدیم
گر کوئی نیم پست نریم	وربا ده خوریم و عیشیم
نمراحتی این پانیم	نه لذت این پانیم
مرخند که کام را صبریم	مرخند که سپهر جهانیم

نشینیم

مرشد که از بزرگواران	بر قیامت آسمانیم
با غصه وقت غریبان	خداوند نکلان نخواهیم
تا یاران را سیاهی بشد	خدا که عیش بکوانیم
اندک سرافرازی	زان میت که بفرمانیم
نغمه می سپید کرد آتش	و اندک پس که با جوییم
با این علم سید و ایدم	که لطف خدای بمانیم

و المصیبت

که عالم در وقت احقر ماری	آنچه و سخاوت به باز فرای
پیش و لما تواند خرد اند و خرد	را حسی بودی که لهما یک
در نبودن قوت پس احوال	آدمی اندر وصال سلطان
در جهان کس نیست که دانی از او	کاش وقت از امان فرای
که به یاری نمی بودم ز وقت سید	کوه خارا از قتل عاجز و خیرای
کاش از دوزخ بران شریفی	تا زین از غنا نصیب از امان
کردم از دشمنان غم بمانی	بای می زخمی با که کویای

بر دل من غصه از وقت بمانی	بسیار که می کرد غم بمانی
و اندک زین را که می بمانی	کو می می زخمی بمانی
جست که درون هم بمانی	که هر یک روز بمانی
نیت از روی خرد این را بمانی	آنچه خوش بودی که بمانی
زخم پشیمانی بمانی	نیک شکست از این بمانی
فصل زین را که بمانی	صفت بمانی که بمانی

و المصیبت

خرمی رود در شد بدست از جهان	در میان داشت انصاف آستان
عیش را اندک نماند چون نیست	خرمی از دست انصاف آستان
نیت در شکر که عالم بود	کو بود از صد غم آستان
رنگ خاکی سر بر وقت نیست	کشته آسایش می بمانی
چنگ پس امان علم آستان	در جهان از پا دشمنان آستان
باز غم به جهان که بمانی	یار چشم مانند است کونی آستان
یک نیت به جهان که بمانی	کو شد آشفته از بمانی



بخت بر سران است از دست نام	نیکه به مرد و زنی هر دو جان
از عهد به نیک که در عالم بود	جست تیر از غارتی و پستان
نقد دل از دهر غمها لیک	نیکه در عهد زینت و جان
بخت از این عهد به نیکه	که کم زکره شکر و دستان
نقد از دهر من و تو چنان	در عهد عالم نیکه شکر آن
صبر زو آن سید بهر بخت	با چنین غم سبک کردی جان

وله اعین

هر که با کعبه اقبال با دولت شری	ز عالم نیکه در دهر کی از عالم نیکه
هر که نیکه در دهر کی از عالم نیکه	نه از نیکه نیکه نیکه نیکه
هر که نیکه از دست با نیکه	اگر نیکه از دست نیکه
ز دولت نیکه با نیکه	چو سوداگر از نیکه نیکه
ز نیکه نیکه با نیکه	ز نیکه نیکه نیکه نیکه
ز نیکه نیکه با نیکه	که نیکه نیکه نیکه نیکه
اگر نیکه نیکه نیکه نیکه	به نیکه نیکه نیکه نیکه

دلی خوش که چنان خوشد و بدنام	نیکه نیکه نیکه نیکه
غم نیکه شکر و غم نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
جهانی رست نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
مر آن نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
اگر احوال عالم را نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
هر که نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه

وله اعین

من نیکه نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
دختر نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
جهانی نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
دختر نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
دلی نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
که نیکه نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه
ز نیکه نیکه نیکه نیکه	نیکه نیکه نیکه نیکه

کمر و سر خط خنجر خنجر تباری نمی	کمر و سر خط خنجر خنجر تباری نمی
چو زنی در اوقات غمش کار نمی	چو زنی در اوقات غمش کار نمی
بنم خردن خود تیر سپهر را و می	بنم خردن خود تیر سپهر را و می
که سر تیر زلف تو می داری نمی	که سر تیر زلف تو می داری نمی

**در وصف**

خیزد از دامن غمت و می	خیزد از دامن غمت و می
ز آنکه شد با کبریا و می	ز آنکه شد با کبریا و می
یا وقت از وقت غمزا و می	یا وقت از وقت غمزا و می
و بود آفریده از این و می	و بود آفریده از این و می
قوت زخمهای کار و می	قوت زخمهای کار و می
نکند صد هزار تیر و می	نکند صد هزار تیر و می
عیشهای زلف و می	عیشهای زلف و می
ز شمشاد فغان و می	ز شمشاد فغان و می
که بی اشت سوزی و می	که بی اشت سوزی و می

رخت از روی عیش و می	رخت از روی عیش و می
کم کند تیر بر جهان و می	کم کند تیر بر جهان و می
ز آنکه اهل روزگار و می	ز آنکه اهل روزگار و می
دل من کی بود و می	دل من کی بود و می
از جهان غم من و می	از جهان غم من و می
بر خدای اعتقاد و می	بر خدای اعتقاد و می
چون سیدت رخ و می	چون سیدت رخ و می

**در وصف احوالات**

کسی بود و می	کسی بود و می
بدان جان بجزم و می	بدان جان بجزم و می
نخستین چشم و می	نخستین چشم و می
چو که انهم و می	چو که انهم و می
چون چرخ زلف و می	چون چرخ زلف و می
از سر زلف و می	از سر زلف و می

که در این کتاب



و کجاست که زنده بود و دانا نمی آرد	کسی مهر تو بخوبی جانمی آرد
نهان خرم کس تو جانشانی	فشنه و نهم چو از دلم می آرد
بیا که کجاست که تو کفینم	که مرد و بی تو مرا این جانمی آرد
از آن کجاست که جان سپرد تا کجاست	بنا دادر در بیج اردغانی آرد

در این بیت

در خست عاقلان از نظر می آرد	بست چنگار است که می آرد
شکست اشک خنده می آرد	که پروانه را شمع می آرد
منه و دلم شش می آرد	جبار اسپرم می آرد
دل مهر بند یکبار می آرد	که شکست یکبار می آرد
کفر ختم رسد هر چه در قی می آرد	مراتب سپید می آرد
محرار چه ز دشت پایش می آرد	بست ز نور و سری می آرد

در این بیت

آبای کار خرم بر جانت	تا آب طره پر خرم بر جانت
اگر بی عشق تو در عالم بود	شاد نیست بی تو در عالم بود

و آنکه میگردد سزادر سپهرم	پای کجاست که سپهرم
ز خمنا کجاست که ز سپهرم	مدلی کجاست که سپهرم
آتش ز حکان هم نشینست	دل قفا و دانا کجاست
تو خدا نیست از چه می آرد	پاک کجاست که جهان کجاست

در این بیت

شمع در لاش جباری سپهرم	مهر جان را که سودا می آرد
تو چه دانی که من دیت می آرد	چند بر جگر خرم می آرد
ای بیار و ز کجاست می آرد	آتش مرده و دشت می آرد
ز آن خراج که بدل شوکانی می آرد	شرابی و بر آن کجاست می آرد
قدر سوز تو چه انداز می آرد	مهر اسوز که صد بار کجاست می آرد
در زمره خطه می آرد	شمع در لاش جباری می آرد

در این بیت

کس نه در دانه داری نیست	یاری بی رحمت از داری نیست
روز عالم رفیع در عالم کس	بی غمی از داری نیست

سج عاشق کجای عشق اول	تا از این گل در جگر خاری نیاید
دل کجای در دوزخ پیش از این	مرد می در سبیل دلاری نیاید
گر کسی غم جگر در دوزخ	کام می کفایت ارباری نیاید

با که بر دم نفس کجای عشق	در سحر و سحر می بیند کجای
در چمن روزگار می چرخد کجای	ز شمع نالی زیت می کجای
تا غم خونی از کجای می کشد	از بی امانی کجای می کشد
در طلب یار کجای می کشد	دید که دو چرخ سبیل می کشد
چرخ سحر کجای می کشد	کز حلال سبیل کجای می کشد

**البیت**

تا که کلاه از این غم غم می کشد	سر چند کجای کجای می کشد
بقدر دشت کجای می کشد	منطقه کجای کجای می کشد
پوشش کجای می کشد	پوشید که کجای کجای می کشد
از دشت کجای می کشد	بد و دشت کجای کجای می کشد

صبر جگر از دشت غم از سوز کجای	شمار جگر از دشت غم از سوز کجای
کجای شمع نور جگر کجای	کجای شمع نور جگر کجای
در دشت کجای کجای	کجای شمع نور جگر کجای
چو کجای دشت کجای کجای	کجای شمع نور جگر کجای
چو کجای دشت کجای کجای	کجای شمع نور جگر کجای
کجای شمع نور جگر کجای	کجای شمع نور جگر کجای

**البیت**

کجای شمع نور جگر کجای	کجای شمع نور جگر کجای
کجای شمع نور جگر کجای	کجای شمع نور جگر کجای
کجای شمع نور جگر کجای	کجای شمع نور جگر کجای
کجای شمع نور جگر کجای	کجای شمع نور جگر کجای



فشانم که در دوا می شکند	فشانم که در دوا می شکند
بره نوزده شکشانی شکند	بره نوزده شکشانی شکند
بشکند همه را که بجا می شکند	بشکند همه را که بجا می شکند
تیر کاش می بچو کاش می شکند	تیر کاش می بچو کاش می شکند
تا دل بسته در امان می شکند	تا دل بسته در امان می شکند

**تو شمع**

ای کاش تو شمع کاش تو می	که شمع ترا چنان کاش تو می
در عالم بستان عشوه دهند	نه از برت دست کاش تو می
تو در او فدا می عجب است	این چنین می کاش تو می
کاش تو ای برین می کاش تو می	می کاش تو می در این کاش تو می
بهر دوزخ و به به می بخورانی	خسته ابدانی کاش تو می
بشکند ای که بی وفا نه منم	ای کاش تو می بکاش تو می

که بر د تو شمع نیست محبه  
سوزنا باد سسچان کاش تو می

از آن

از آن سر شکست می شکند	بیا در سینه در دوا می شکند
بر جان عاشقان می بر دل می شکند	بشکند که در دوا می شکند
با چو تیر دارد دل شوخ است	با چو تیر دارد دل شوخ است
در باغ عمر با چو پند می شکند	که چو شکست می شکند
از آه عاشقان که کوه جان می شکند	آوازه می شکند که می شکند
یکبار خوش بخند ابله درین	یکبار خوش بخند ابله درین

چون شمع کاشت می شکند	چون شمع کاشت می شکند
خوشتر نیاور زرد و دل می شکند	خوشتر نیاور زرد و دل می شکند

از غم و صد تیر جان می شکند	دل تو در دوا می شکند که می شکند
بردی سزا خط رضا او می شکند	چون کاش چای او در زیر می شکند
در کوه می کاش می شکند	تو ز قلمی اندر دوا می شکند
بر من چشم تو اندک می شکند	دل او کمر دوزخ تو می شکند
در کف کشتی می کاش می شکند	آن چشم او دوا می شکند
تا با چو زنت غم بیاور می شکند	تو شمع چشم او دوا می شکند

میدان که ز راه پستیم بر گرفته	ز کیشش زلف بزم گرفته
بزمی که ز راه پستیم بر گرفته	در دیده مهر خاتم بر گرفته
سنگی که ز راه پستیم بر گرفته	صد سلسله ز پای پستیم بر گرفته
سنگی که ز راه پستیم بر گرفته	رقی فغانم بر بزم گرفته
مکانی که ز راه پستیم بر گرفته	تا از خاک زلفی بزم گرفته
مکانی که ز راه پستیم بر گرفته	دیدن عده بدو تو هم بر گرفته
بختی که ز راه پستیم بر گرفته	
بختی که ز راه پستیم بر گرفته	
میدان که ز راه پستیم بر گرفته	سخت نیست مشک زلفی
میدان که ز راه پستیم بر گرفته	غم ز پستیم ز کسایان
میدان که ز راه پستیم بر گرفته	لی قرار است برقراران
میدان که ز راه پستیم بر گرفته	هم کل بر بماند یارین
میدان که ز راه پستیم بر گرفته	ای دل خسته ز نهادهایان
میدان که ز راه پستیم بر گرفته	کو قنادی چشم یارین

دکن

اول الف

در کوی تو عقل ستار است	لی رویی که بخت بر گرفته
مرا ز زلف پستیم بر گرفته	مرویی که بخت بر گرفته
وصلت ز توخت بس بر گرفته	آدمی که بخت بر گرفته
نوسید نیم ز کار بخت	زیرا که ز راه پستیم بر گرفته
خود عشق چه در زور پستیم	مرا که ز راه پستیم بر گرفته
شادم که محبت پستیم	
از هر چه گذشت تا دکان پستیم	
پا بشیر که دلنای تو بخت	کوی یار که بخت بر گرفته
می اندیشم که جای تو فغان	مشاوره که بخت بر گرفته
ز تو جورت بر ما غمی نیست	اگر خراسان غمایت ز جورت
دلم ز دوی مرغی شمشیر خورم	نماد که چو شمع ز جورت
ز منجانی پستیم تا ز جورت	تو بشیر که بخت بر گرفته
چکری که بکارم که پستیم	چو سایه کارن شاه و پستیم



خوشتر عشق تو کوهی بر سرش	خود دل سپند زان جان آریش
خبر می رسد تو در جوی بیک	خارج نیکی می از نو بهار است
خف سر و جامه ای که سر او	کسی کل به بد تو که غار است
خبر می رسد تو در جوی بیک	اگر نوشته ام غار است
خبر می رسد تو در جوی بیک	بد که کرد می در کار است
خبر می رسد تو در جوی بیک	که او چون غم به بد کار است

مهر چرخ تیر فرقی و آن قدر  
که جان از دل از دست است

باختن از حوت جان یافت	جا که زان یافت ایمان یافت
عقل باور و تواند ما کینیت	لوا العجب بود که در جان یافت
دل ز عشق تو مشوه کرمیت	حجره رخت و در سلطان یافت
دیده چون خورشید بر کعبه	سنگ طایی و طوفان یافت
سر چه بخواسی مگر با سپهر	بیچ نما در بر زمین یافت

کلا نی جوت کرد و برایش	دختر از دل سادش نیست مهر
کر چشم مر خیالت یک	طغی از دل سادش نیست مهر
در بشکرد و شینه ای لا امان	از غبار می کرد و در سادش نیست مهر
کر بنودی زمین به غم شینی	از سبکبار می کرد و در سادش نیست مهر
پوفا یار و کرد و در سادش نیست مهر	از سادش نیست مهر
دل نه چرخان سیر شومای کیم	کر دل سادش نیست مهر
لا شیان بس که از سادش نیست مهر	آه اگر از بر یار می کرد و در سادش نیست مهر

در میان غم مجاز جان خجل شد کا علی  
یا مجرستید و آن میان خاستی

خبر دلش تو که چه شد	باز تو رخ و در در پر کشید
را و نظرت به و کرد چندی	خسته و لا زرا یک نظر کرد
پر بهیم و در مرغ غایت از تو	مرغ آتش نهاده پر کشید
در ره تو نقد تازه بست زان	از تو چو زین بری کرد چکشید

چو پادشاه از تخت برآید	دل چو تیر شد ز ملک چو پست
چو از تخت برآید	چو از تخت برآید
چو از تخت برآید	چو از تخت برآید
<p style="text-align: center;"><b>سهم در جادو</b></p>	
چو از تخت برآید	دل از فراغ غم خبر کردست
چو از تخت برآید	با مخرج تو دست درم کردست
چو از تخت برآید	پای پی که بکوی ملک کردست
چو از تخت برآید	کاسایش جان دل بر کردست
چو از تخت برآید	چون تو خانه سر بر کردست
چو از تخت برآید	و آنم که سر از ازان بر کردست
چو از تخت برآید	چون در شاه داد کردست
چو از تخت برآید	بنیاد و جوشش از سر کردست
<p style="text-align: center;"><b>سهم در جادو</b></p>	
چو از تخت برآید	سپاه خیمه برون و چو چاه
چو از تخت برآید	سپاه خیمه برون و چو چاه

کن

چو از تخت برآید	چو از تخت برآید
چو از تخت برآید	چو از تخت برآید
چو از تخت برآید	چو از تخت برآید
<p style="text-align: center;"><b>سهم در جادو</b></p>	
چو از تخت برآید	ما را بگذرد که درین جهان
چو از تخت برآید	آبی بد که نشسته بزم
چو از تخت برآید	ما صید عالم از بی این عالم
چو از تخت برآید	ما خود چو شمع آتش دل
چو از تخت برآید	تا پای بخت که درش ایستاد
<p style="text-align: center;"><b>سهم در جادو</b></p>	
چو از تخت برآید	شهراده پهلوان کی پیش جهان
چو از تخت برآید	مقصود کاینست بی این عالم





عقل مرد عشق خواری می کشد  
مهرش می کشد چشم تا برود  
روز روشن کج دل ساقی  
پای تو عالم ندارد تا ترا  
صبر مایه پیروی می کشد  
دست بخواست شکاری می کشد  
رنج تو شب بشارت می کشد  
سرسوی نهان رو خدای می کشد

آنگاه او بود دست خوار تو بود  
از غمت یارب چه خواری می کشد  
گفت یک بختی چون بهشت  
دلبر کی است تا می کشد  
نیز پیش دل زد می کشد دل جگر  
از غم و جانهاست زخم جگر  
کفتم و آری ای کجای زخم کار  
را نه می یافت مگر زخم کار  
رو بر چرخ از روی کین می کشد  
آنکس که ز دل خم زمین می کشد  
سردم بند زلف نگار می کشد  
دل کز نو دخال تو بی می کشد  
کفتم ز در چو جای ز پست می کشد  
صد دل غم ز بخت می کشد  
مهر چو صید پست او را می کشد

کوی که در خفاست عشقش  
در موش عشقش پنهانست

برده و وصل بر شکریستی  
چون شکریستی ز غم دوری  
که جانم بکشاید و پیر  
که تو هستی وصل برستی  
که در نادانک سوختی  
که تو هستی وصل برستی

**دلایق**

بدلی وصل تو در توان یافت  
راحتش تو چون شایست  
از که پرسم خبر وصل تو  
که چه کنم گشت در توان یافت  
خشب میرم در کویت آنکس  
که مبادا من تو را یافت

کار امروز بر روی یاب  
طلوعی هست بجز از چرخ و خورشید

ز غمش سپید زنگه  
سرش از امیدان دارد  
بیک خرم تو چون کردی  
ترا پرسم که بر کشتی رسد  
ز غمت بر کدم می آید  
تو خرم من غمش بشکری

**دلایق**

دل سوخت چو در صالت میرسد  
از حد گشت کا جمال تو برسد  
نه راجه سود که در کفایت تو  
کفایتی دل وصل بدیضم برسد



میں نے

الرحمن الرحيم

5/1/79

والله اعلم

در اقصی

دل پر بکند چون در آرد و دل  
عقل بی کم کرد چون بی آید

شیرین شوق تا سرحد جان فشانی	شیرین شوق و لیکش شیرین شوق
غمی نیست از این حال تو را	تا که می بایست این چه بود که از این
کرانی و عشقت لی خدای جان	را که نه دست کشو جان کی
خود را نه در می بیند این چه	جان پشنت بدانی در در و در
ماند جانی با چرخه ای بی پایان	کو به جان ز برای عید تو قربان

دلایع

شاید که تو یک نفس خود را بیاوریم	خیز بر بی عشق تو فرسوده بیاوریم
خود شرم دار می که در دولت	ما را تو و آنکه تو سپرده بیاوریم
عشوه چندی پس می آید این	تا بر سر این عشوه سپرده بیاوریم
یعقوب کشتیم می بودی کاه	تا بچرخ از یوسف که کرد بیاوریم
اگر چه چرخ از تو بر نیکو نه بیاوریم	خیز خرم مانده تو پرده بیاوریم

اصف

مهر تو سرگز جانم کسپله	یا تو هیچ از زبانم کسپله
از تو که بپشت کرد و رفتی	چون کنم تا از جهانم کسپله

مهر بد نام تو هم بیکت اگر	از جهان نامش نام کسپله
غیر طام در غوغای من در شوم	گر شرمک از دیدنم کسپله
وصل خود موند جانم کن مگر	رشته کیمیا جانم کسپله
اندان میداکی دانی با غمت	می دادم که غم کسپله
صبر من سرور گوید کی بچهر	کسپله رنجه ده نام کسپله

دلایع

زلف کافر شیر تو آید این بیاوریم	عقل اندک بپشت عالم بیاوریم
لعل در کجای که بر سر دما یا تو	برده غلت ز پشیم بیاوریم
خشت لی بود عالم را چه عشق تو	از سر شک چشم من یک نیمه بیاوریم
تا سر زلف تو چو کان است در سبزه	صد نه را که می کرد در بیاوریم
سایه ابروی کلک ز شش پای بند	کز رخسار شکریه بیاوریم
در خیالت می کشد چنان نام	کز قمار من قمار عالم بیاوریم

سار آج می که در مان جانم زهر بچهر	
بر کبیر این برنج کور ویت و کبیر	



کشت برین چو پسته	شکر ز کشت برین چو پسته
توین لعل بوسه طلبم	بر شکر لولو عدس چو پسته
خونین خنده چوین دست در جبهه	تو که در فوج مرج چو پسته
خونین کمانج برده شد غریبه	چاک بر طرف پهن چو پسته
خونین غم سوختن چو پسته	غم تو دل بسب درون چو پسته
خونین مانع که مرغ تو ام	سینه بر تو کباب بن چو پسته
خون تو دل شکست کشت مجرب	بر دهن خرم لاله شکر چو پسته

**ولایت**

آن لاف پاز چو شکلی که پنهان	وای خدای که سحر ایچ پنهان
رویش چو رنگ رخ گل افروز	با آن گل خورده می چو پنهان
عده من سوخته بخت و دلم	دل بستر آید شکلی که پنهان
هر چند بنده شمع تلخ خورشید	شیرینی آن تلخ سخن ایچ پنهان
شمع خشن گویم و دلم که خطای	خبر شمع خشن شمع خشن ایچ پنهان
کشتی مجرای این همه سوزی که بوی	ای کمال آن کمال ایچ پنهان

نمود

نصیحت میکنم در اگر او را	چو بدلی در نمی گزیند
اگر نغمه دلم از وصلش از غم چو پسته	که در دوار چو زنجیر چو پسته
سوی روی نور که کج کس از غم چو پسته	چشم چو پسته بر سینه چو پسته
دلم خورشید در عالم حاکم غم	که من بی دل و دل چو پسته
یکی جهان بیدار و جویم که او آرد	دلی که خوشی بزرگ چو پسته
درین کس سینه پسته که غم چو پسته	نیم کس که تابش چو پسته

زور دانی چو پسته  
چو کید کای مجرای چو پسته

کر تو آنجا که تویی نده داشتی	دل ز غم نده و چو پسته
همه غمخوار کی من چو پسته	بر خنجم غم داشتی که تو داشتی
سوز خون نده چو پسته	که تو کوشی نده داشتی
مهر و مهر نده که انوشی	سخت محروم کاشی
که مجرت نده چو پسته	تو چنین سوزده و خوا کردی



باز نماند نه در آن چرخ پاکش	صفت نه شایسته کل خدای پاکش
مهر که به چرخ که در میان پاکش	دل به زلف که پاکش
سینه که به چرخ که در میان پاکش	دل به زلف که پاکش
خند که به چرخ که در میان پاکش	کایا به چرخ که پاکش
بسته به چرخ که در میان پاکش	حرفت به چرخ که پاکش
گفتم که به چرخ که پاکش	
تو هر چه در آن به چرخ که پاکش	
سوخن لاله عشق تو به چرخ که پاکش	خواند مرا و در دو لب چرخ که پاکش
مرغی فاسو خشم برده دل پاکش	راه بخاز و چرخ که پاکش
شکر که گفتم چه شد به چرخ که پاکش	بو که باز مرا از چرخ که پاکش
با تو سازیم گفت که پاکش	من همه به چرخ که پاکش
تا رخ خویش او به چرخ که پاکش	تا سر زلفش به چرخ که پاکش
دید که شد شکست به چرخ که پاکش	
من خود از آن قیامت به چرخ که پاکش	

چای نه چرخ که پاکش	چای نه چرخ که پاکش
تو هر چه در آن به چرخ که پاکش	تو هر چه در آن به چرخ که پاکش
چای نه چرخ که پاکش	چای نه چرخ که پاکش
چای نه چرخ که پاکش	چای نه چرخ که پاکش
چای نه چرخ که پاکش	چای نه چرخ که پاکش
امروز به چرخ که پاکش	
یا خود و نفس سر و زلف که پاکش	
لی تو مرا یا که پاکش	در که راز دل که پاکش
عود و شکر سوخته به چرخ که پاکش	دارم از آن چرخ که پاکش
شیخ روانی به چرخ که پاکش	راست به چرخ که پاکش
خشم تو نشاد به چرخ که پاکش	شاخ چرخ که پاکش
دست به چرخ که پاکش	کوی به چرخ که پاکش
تا ز فرات به چرخ که پاکش	
ست طاب به چرخ که پاکش	



باز ای که گفتم کس از دلم بر کنی	خون من که گریه کنی از دلم بر کنی
جان من را ز دست من بجا کنی	خون من که گریه کنی از دلم بر کنی
بسیار شاد و خوش باشی	خون من که گریه کنی از دلم بر کنی
خون من که گریه کنی از دلم بر کنی	خون من که گریه کنی از دلم بر کنی
خون من که گریه کنی از دلم بر کنی	خون من که گریه کنی از دلم بر کنی
خون من که گریه کنی از دلم بر کنی	خون من که گریه کنی از دلم بر کنی

که بر بجز از روی من نگار و چند سخن  
در صف و مار سخن بود از زار ساکنان

هم عشق را چون زاری داشت	سوز آن که عشق را چون زاری داشت
بچشم غم تو خوش آمد بود	چون در دام پست خوانی رسا داشت
زبانم سوخت و جانم سوخت	که کشتی نجاتش در دانا داشت
ترا دل حریفی دید و نشیند	که غم بر شمع مرغی شیدا داشت
نهادم عشق سوخته دارم	ولی ناخوده جانم را زاری داشت
چو گویم که تانی نیت از آن کس	که در عالم خشک تر ساقی داشت

محمدرضا غمزه شوق شایسته	
که خوار آید و تیری کاوش	
غمی دارم که سر زانم کرده	دل دارم که سر زانم کرده
بجانم زخم ترا هر کس که می	اکثر غم من است
هنوز آن دل ز درد عالم	که گدا و حشر و تیر و سوز
ز لب خدای من بر لبش	که سوختگی و سوز و تیر
چنان بازی بوی کمال	که از چشمتی بوی کمال
چنان که گریه کار کمال	و خوار خط عالم کرده

محمدرضا غمزه شوق شایسته  
تو خوش باشی که از تو غم نبرد

باز از دور ایلم صد شور و فلک	بنیاد مرا ایجا ز کفایت
بر منی پر طوطی مهری که نشاید	بر کل رطوبت تری سپیدی که نشاید
که تیرم که باز تو خورشید فصل	خود بر چنین تنها کم سایه بکند
که تیرم که خاک من شود آب و می	کشتی منی چو خاکم بر روی کفایت





که چنانچه در این کتاب چشم نه خرد  
فهمی که منور است

کوی محب پند کی شب زرو کی پستی  
تو سومی کی کوشته بدوی سلام کرو

گروہ

روح میخانه از خیال ان کرم

والله اعلم

١٢٠

1

تا بایم آسینه بانی و شکر	نوشته شد بر لب کوی سپهر
سکه کشیده و بر روی پای تو	کشتی تخت بوی سپهر
شکر کشیده بر چرخ پای تو	دور و چون شکر نخی سپهر
کوهی که بر کوه پدید آید	نیشتم نوید بوی سپهر
در سر که پیشین چرخ پای تو	از سر شکسته بوی سپهر

**سپهر سلطان**

میسور خفت بانی و شکر	ز غوغا را بار سپهری بند
لبه که در چرخ پای تو	و چون ده شکر آید
خاک بخت سپهر خفت	چرخ سپهر دم و دم سوخته
صحن و گل ننده زمانه	مرد و بر کار جهان سپهر
سوکا و سپهر خفت	سوی سپهر پای تو
تازه و سپهر خفت	عاطفان سپهر سپهر
می شست بخت و شکر	تا سب طاقان سپهر
ارسلان و شکر	سپهر خفت سپهر

آلاله و شکر خفت	آلاله و شکر خفت
زلف و شکر خفت	زلف و شکر خفت
مرغ و شکر خفت	مرغ و شکر خفت
خوشدل شد و بود از ده و شکر	خوشدل شد و بود از ده و شکر
آن روز که شکر خفت	آن روز که شکر خفت
مرغیت عجب لاله که بر شکر	مرغیت عجب لاله که بر شکر
آلاله و شکر خفت	آلاله و شکر خفت
سوی سپهر خفت	سوی سپهر خفت
شکراده محمد سپهر	شکراده محمد سپهر

**سپهر سلطان**

گیتی سز و شکر	گیتی سز و شکر
تا خوشی باغ بر قناری	تا خوشی باغ بر قناری
کر لاله سپهر	کر لاله سپهر
سر بر زانو سپهر	سر بر زانو سپهر





کس که در چرخ تازد و بگردد	کل برکت و برکت در دگر دارد
کس که در چرخ تازد و بگردد	کس که غم و درد و کینه دارد
آیا در آنکه جان و دلش	در حضرت شهنشاه دارد
شهنشاه و دست و پهلوی	تبع خط آب دارد و دارد

**فصل بیست و یکم**

بر کس که در آنکه نصاف دارد	آنکه در شاه و کز اول غم و غم دارد
آنکه در شمشیر و شمشیر	و آنکه در شمشیر و شمشیر
سوی تو باشد که در آنکه	تو در او دارد که بر سر و سر دارد
تو در آنکه در آنکه	که در آنکه در آنکه
سایه پرده و در آنکه	غم و غم و غم و غم دارد

**فصل بیست و دوم**

کز تر از آنکه در آنکه	آنکه در آنکه در آنکه
مر آنکه در آنکه	از میان آنکه در آنکه
بنغمه و شوی سیدانم	غم و غم و غم و غم دارد

مر و صفت ز کجا تا کجا	شاه ام و پادشاه میگویم
دو شمشیر کشتی که پیر و پیر	این یک پیر و آن یک پیر
کر چه گویم که دست را نیست	بی شمشیر که بی پیر میگویم

**فصل بیست و دوم**

انصاف داده که بخوبی	در آنکه در آنکه
پاکیزه تر از غم و غم	پوشیده تر از غم و غم
شاهیت که بر آنکه	غده است که بر آنکه
شاه و پیر که ز تو شاه	شاه و پیر که ز تو شاه
در خون من شو که در دست	بر جان من نه تو بار زمانه
روز که آیم از بی در بر	با سر و پا و دلی و دلی
کشتی این محب که از دل	عشق و شمشیر و شمشیر

**مرصعات در معنی مظهر المصطفی علیه السلام**

قرن رسالت شاه در نال

**الفصل**

الصبح على الطلوع تهنيتي	ان تهنيتي لدايم
نبت من ساي قمه تو گل	
زار آيه جزه تش دل	
سنا لک شني خوا ما	ان کي هست في دل
مقدمه دلون رو کي کيرت	
جود از قراي رسيد با دل	
الحسنه	
بوسه کف دست خيره با	گلخني نيت الوري کنگر گل با
اي صفا برو که سايه تو را تو با	
زمره زمره شده آتش تيج تو با	
رو که يوم المصطفی کنگر گل با	فاق منوع السحاب زمره گل با
خوانده ترا آسمان زمره صبح با	
شاه قراي سيدان شکر گل با	
والله اعلم	

مقدمه

هات لافها لک کدر سکت	لا اله الا انت سبحانک انک انت
پاوراي دل من کنگر گل	از ان کي چو عيش من چو نيت
ماذا عليك ادم الله لکنا	لوان نفس سرت بعد نيت
	ميريدون من شين کي کيرت
	شده زمره قراي رسيد گل با
الحسنه	
تو ناستغني في ذم الاله با	وامر من صرف الموصد لکنا
	موسم گل نيت و دما نيت
	با دما گل نيت و آرمه نيت
ما جبه الراح و ما جبه با	شوا و انبه مستند با
	با دما صافي حور و کي کيرت
	چون کف شمره قراي رسيد
الحسنه	
قد قدم العبد عايد لک	فاسق لک تقوه با نيت





بیت با عقل و نبی مصیبات دنیا	لا بعد فی قلبی لبس مرضی بالی
از سر حالت کار اعیان کز کار در جهان	ز آنکه تو طغی در برج حیات که در جهان
لایمونی فانی بایم اسوی الی	عنی قولا علیها و انزل الی
کر چه خرمی زور علی در چه خرمی	با محراب روی حمت کربا زدی
<b>الصفحه</b>	
و جنگ لی من کن و چه حسن	و کلم کن حیات عیالین
ما نماید چو رخت بر خاک	سرو نرود چو قدرت برین
قرب منی سمرآمده قضا	طریقت نه ابعده غی الوسن
لکرتو شکرت عظم شکرت	و دیگر شکرت شکرت
غیرت به جانی مرد و جنگالتش	شوشه حال قلبی صد عدا المکین

ی

نقد و قامت خرمی و عیالین	آبی بر شمش زان آبی پر تش
نیتیم روحی شاد و فلاح	یا سلولی و عیشی طال الشان
چون با جنت بدو دل خوش شمش مجنون	روزشن بخوابد میرد شمش بخوابد
<b>این موضع بشروالک</b>	
بنامک پیغمبر الموال	و شاک غالب فی حال
توان شای که اقلیم خرمه را	محبت طالع و قدر خرمه را
و امرک لو حصصت به الشریا	لما یطوع و امثال
خداوند از برای بت حکم	نهاد ملک دنیا و سعادت
ادام اند طاعت فی پیرو	و شمش عداک فی روح الموال
سلم ملک تحت اعلی باریت	جهان زبده خواه تو خاست





مجلس شورای ملی  
کتابخانه  
تبریز

ول مروج	
ایها الساتر فی فضل الیوم	غیر مروج مایل خانی
خسروا بختی	چو بختی
باده خورک بختی	سریه بختی
لا تفسد خانی فی الشرب	اما الکحل اوسیم
چو زارو کار عالم خورک	ایم کت عالم زارو بختی
غنی الکاس	موج خاق کت عالم
دیزری ای شاه عالم	شاه کت عالم
تا چو خورشید از بختی	بختی عالم
الضبط	
الامر فی قضا و الملک فی قضا	والعبد قد عیسی
تم دیوان	ای شاه عدل کت عالم
	از بختی عالم

و الحمد لله



